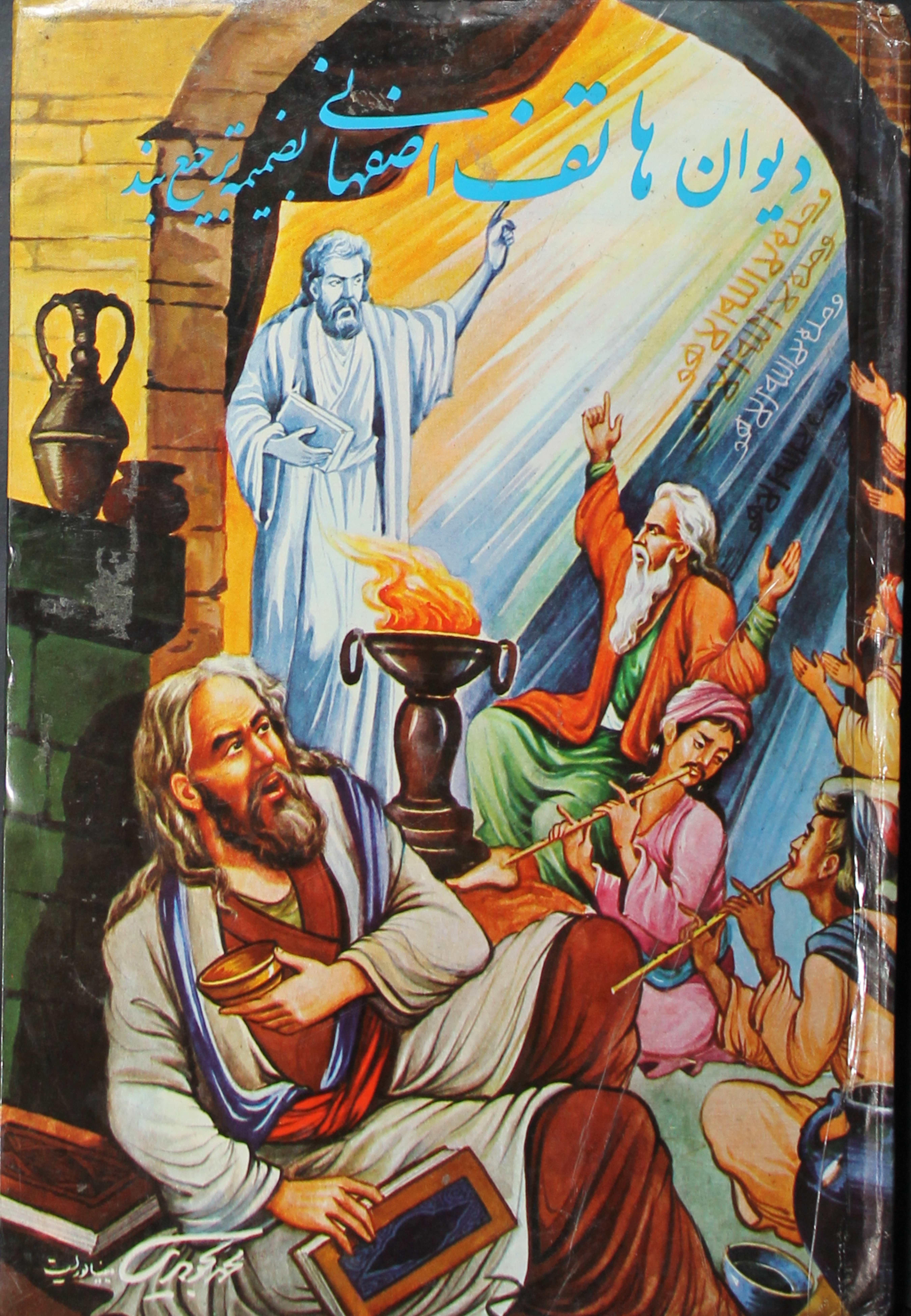


دیوان هاتف اصفهانی
بضمیمه ترجیع بند
وحده لا اله الا هو
وحده لا اله الا هو
وحده لا اله الا هو

گنجینهٔ ادب و عرفان ایرانی

کلیّات دیوان

هاتف اصفهانی

شامل قصاید و غزلیّات و ترجیعات و مثنویات

با تصحیح و مقدمه

محمّد عباسی

ناشر: کتابفروشی فخر رازی

آنچه منتشر کرده‌ایم از گنجینه ادب و عرفان

* دیوان شاه نعمت الله ولی ـ تصحیح محمد عباسی
* دیوان وصال شیرازی تصحیح محمد عباسی
* اسرارنامه و پندنامه عطار تصحیح محمد عباسی
* شاهنامهٔ فردوسی تصحیح محمد عباسی
* لباب الباب ـ محمدعوفی تصحیح محمد عباسی

فرهنگ فارسی به فارسی خرد تالیف سعیدی

نام : دیوان هاتف اصفهانی
مصحح : محمد عباسی
چاپ : چاپخانه رستم‌خانی
تعداد : ۵۰۰۰ جلد
مرکزپخش : کتابفروشی فخررازی
تهران : خیابان جمهوری اسلامی
سال ۱۳۶۲

فهرست مطالب

بسمه تعالی

سید احمد هاتف (۱) اصلش از اردوباد آذربایجان (۲) و از تبارزهٔ (۳) مقیم اصفهان است. با ترجیع بند عارفانه و عالمانهٔ بی‌نظیر خود، و نیز با غزلیات شیوا و شیرین و بدیعش شهرت جهانی یافته، و از بنیانگذاران نامی تجدد ادبی در ادبیات ایران بشمار می‌رود. اینک پیش از آنکه بشرح احوال و آثار این شاعر نامدار بپردازیم، لازم است بطور مقدمه از انقلاب و تجدد ادبی که هاتف از پیشوایان آنست به اختصار صحبت بداریم.

پس از سدهٔ ششم هجری، یعنی بعد از دوران حکیم سنایی، شیخ عطار نیشابوری وحکیم نظامی گنجوی، ادبیات ایران سیر نزولی پیموده است، و اگر حادثهٔ هائله هجوم مغول را علت‌العلل این سیر نزولی بدانیم راه اغراق نپیموده‌ایم، و اگر سه چهار گویندهٔ بزرگ و معروف، یعنی سعدی و حافظ و جامی و صائب را استثنا نمائیم، باید اعتراف کنیم، که از آغاز قرن هفتم تا پایان سدهٔ دوازدهم دوران ظلمانی و تیره و تار نظم و نثر فارسی بوده است.

در نظم و نثر جز اغلاق و تعقید، ابهام و اغراق خصوصیتی به‌نظر نمی‌رسد، چنانکه بهترین نمونه‌های آثار ادبی این دورهٔ ظلمانی و قرون وسطایی: تاریخ

---

(۱) با عبدالله هاتفی، ناظم تیمورنامه، خواهرزادهٔ جامی اشتباه نشود، برای توضیح بیشتر رجوع فرمائید به تاریخ ادبیات فارسی، تالیف هرمان اته، ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق، چاپ تهران.

(۲) رجوع فرمائید به تذکرهٔ نفیس نگارستان دارا / چاپ تبریز.

(۳) یعنی از تبریزیهای مقیم اصفهان.

وصاف، درهٔ نادره در نثر، و صدها هزار شعر مغلق و معقد و مشحون از صنایع پرپیچ و خم لفظی است، که از لحاظ ادب و هنر واقعی پشیزی ارزش ندارد. بدین طریق اگر دست غیبی به ظهور نمی‌رسید، و بر سینهٔ نامحرم نمی‌زد، بطور قطع و یقین فاتحهٔ ادبیات و زبان فارسی خوانده می‌شد.

درنیمهٔ دوم سدهٔ دوازدهم هجری ناگهان در اصفهان ستارگان قدر اولی در عالم ادبیات ایران درخشیدن گرفت، و تجدد و انقلاب ادبی بی‌نظیری درافق زبان و ادب پدید آورد. پرفسور دکتر ریپکا ایرانشناس شهیر چکسلواکی در تاریخ ادبیات ایران دربارهٔ این تجدد مهم ادبی چنین مینویسد:

"... به همان نسبت که سبک هندی جذبهٔ خود را از دست می‌دهد، لزوم احیاء و استقبال سنن سالم استادان کهن شعر و ادب فارسی بیشتر نمایان می‌شود. نیمهٔ دوم سدهٔ هجده (یعنی نیمهٔ دوم قرن دوازده هجری) به مکتب سبک و شیوهٔ هندی پشت گرده، به سوی شاعران متقدم (یعنی رودکی، فرخی، انوری، سعدی و حافظ) بازمی‌گردد. این بازگشت بمعنای آزادی شعر است، که یکصد سال پیش از نثر تحقق یافت... این دوران جدید را باید عصر نوین هنر شاعری دانست، که تا اوایل سدهٔ چهاردهم هجری دوام بافت. در این دورهٔ بازگشت راه ایران و هند بکلی از یکدیگر جدا می‌شود، ایران راه خود را پیش می‌گیرد، ولی ترکسان و افغانستان کماکان به هندوستان وفادار می‌ماند.

" در راس این رنسانس (تجدد و انقلاب ادبی) سید محمد شعله (متوفی ۱۱۶۰) و میرسید علی مشتاق (متوفی ۱۱۷۱) قرار دارند که هر دو اصفهانی، و با ادبیات باستانی به خوبی آشنایند. بر این دو تن، میرزا محمد نصیراصفهانی (متوفی ۱۱۹۱) را که پزشک و دانشمندی مقیم شیراز بود، می‌افزائیم.

شایسته‌ترین این گروه مشتاق استاد غزل است، که شیوهٔ پیشینیان را زنده کرده، و معاصران جوان خود، مثلا" شاعر سودازده آقا محمد عاشق اصفهانی (متوفی ۱۱۸۱)، و حسین رفیق اصفهانی (متوفی ۱۲۱۵) را بر آن سبک بپرورانید. این دو نفر پیشروان گروه انبوه شاعرانی هستند، که بعدا" در تهران، پایتخت نوین ایران گرد آمدند.

"سید احمد هاتف (متوفی ۱۱۹۸) و دوستان جدایی ناپذیرش حاج لطفعلی بیک آذربیگدلی (متوفی ۱۱۹۵) استاد قصیده، و مولف تذکرهٔ آتشکده، و حاج سلیمان صباحی (متوفی ۱۲۱۸) از جملهٔ شاگردان بیرون از شمار اویند.

" هاتف شهرت خود را مدیون ترجیع بند بی‌نظیری است، که دربارهٔ یک واقعهٔ عرفانی سروده است. این منظومه آراسته به‌کلیهٔ خصوصیات و مزایای باستانی یعنی عشقیات و خمریات، و در عین حال دارای شیوهٔ بیانی سهل و ممتنع، و تجسمی است حاکی از عالیترین درجهٔ معرفت و عرفان، به صورتی روشن و خالی از تصنعات و تعقیدات غیر قابل فهم دورهٔ پیشین. این ترجیع بند یکی از بهترین تجلیات هنر شاعری فارسی در سدهٔ دوازده هجری، و به مراتب رفیع تر از آثار دیگر این شاعر است. (۱)

* * *

مفتون، صاحب تذکرة الشعرای نفیس نگارستان دارا، در نگارخانه چهارم، راجع به هاتف چنین گوید (۲):

" اسم شریفش سید احمد، از طبقهٔ سادات رفیع الدرجات حسینی، و جد- ایشان در زمان پادشاهان صفویه از اردوباد آذربایجان به‌اصفهان خلد بنیان آمده متوطن شده است.

" و حضرت سید در فنون حکمت و طب و ریاضی وحید زمان خود بوده، به صفات حسنه و اخلاق مستحسنه آراسته، و در اواسط زندگانی با جناب آذر و صباحی قرار توطن در کاشان داده، سالها در آن ولایت معزز و محترم بوده‌اند.

و او را با نصیرالمله والدین طبیب اصفهانی در شیراز مکاتبات و مشاعرات بوده قصاید عربی پرداخته، با عجمهٔ عجمیت حلاوت و فصاحت دارد، و اشعار

---

(۱) - تاریخ ادبیات ایران، پرفسور دکتر ریپکا، چاپ لیدن، و ترجمه فارسی چاپ تهران، بخش نخست.

(۲) - نگارخانهٔ چهارم از نگارستان دارا، صفحات ۲۷۷ - ۲۷۸، چاپ تبریز، باهتمام دکتر خیامپور، ۱۳۴۲ شمسی.

عاشقانه در دیوانش بسیار است . دیوان او عربیا" و فارسیا" تخمینا" دو هزاربیت می‌شود در اواخر سال یکهزار و صد و نود و هشت (۱۱۹۸) در شهر قم به جوار اجداد بزرگوار و ابای اطهار خود منزل گزید ، نظم :

به آیین وفا گفتا صباحی بهر تاریخش " که یارب منزل هاتف بگلزار جان بادا "

* * *

اینک باید از شهرت جهانی هاتف مختصری یاد کنیم . چون این شاعرنامدار که بقول حکیم نظامی گنجوی : کم گوی و گزیده گوی چون در تاز اندک تو جهان شود پر ، آثار شاعرانهٔ بالنسبه اندکی دارد ، ولی خوشبختانه شهرت جهانی بی‌نظیری یافته است ، چنانکه غزلیات شیوا و شیرین و بدیعش در کشورهای اروپائی از جمله در انگلستان (کتاب : یک قرن غزل پارسی ، ۱۸۵۱ میلادی) ، در میهن دانته : ایتالیا ، مخصوصا" در فرانسه (ژوانن فرانسوی : مجلهٔ انجمن آسیایی پاریس ۱۸۲۷ میلادی) ، غزلیات هاتف که به سبک و شیوهٔ شیخ بزرگوار سعدی شیرازی است ، ترجمه و طبع گردیده است ، ترجیع بند هاتف را ایرانشناس شهیر فرانسوی ، نیکلا (مولف فرهنگ معروف) در ۱۸۹۷ ترجمه و در ازمیر ترکیه به‌چاپ رسانده‌است . عسکر سلمان‌زاده ، از دانشمندان آذربایجان ، در سال ۱۳۲۳هجری ، کتابچه‌ای در تفلیس راجع به هاتف چاپ کرده است .

* * *

خاندان هاتف‌کان فضیلت و ادب بوده است ، چنانکه از این خانوادهٔ اصیل ونجیب گروهی از علم و ادب برخاسته‌اند ، که به‌اجمال چند تن آنها را می‌شماریم :

یک : بیگم ، دختر هاتف ، متخلص به رشحه ، بقول محمود میرزا (۱) از هر طرف نسبش به شعراء می‌رسد ، و به شرافت سیادت نیز مشرف بوده ، و بعقیدهٔ صاحب تذکرهٔ "نقل‌مجلس" از مهستی و مهری و عفتی و لاله خاتون ، که مهمترین شعرای نوانند ، خوبتر است (۲) ، در یک قصیده گوید :

---

(۱)و(۲)ـ تذکرهٔ "نقل مجلس" .

فلک کینه‌گرا دوش بـه آهنگ جفا
همه شب پای فروهشت بـه کاشانهٔ ما

گفتم از بهر چکار آمده‌ای گفت‌که جورا
گفتم از بهر چه تقصیر بود؟ گفت وفا !

و این غزل زیبا از اوست :

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم
که‌بینم از تو وفایی گذشت عمر وندیدم

سزای آنـکه ترا برگزیدم از همه عالم
ملامت همه عالم به‌بین چگونه شنیدم

اگر چه سست بود عهد نیکوان اما
به‌سست‌عهدیت ای مه ندیدم ونشنیدم

دلم شکستی و عهد تو سنگدل‌نشکستم
ز من بریدی و مهر از تو بی‌وفانبریدم

زدی به‌تیغ جفایم ،فغان‌که‌نیست‌گناهی
جز اینکه بار جفایت بـه دوش‌کشیدم

تهی نگشت ز زیر غـم تو ساغر عیشم
از آنزمان که شراب محبت تو چشیدم

کنون ز ریزش ابر عطاش رشحه چه‌حاصل
چنین‌که‌برق غمش سوخت کشتزار امیدم

* * *

و هم از اوست :

چه‌شود اگر‌که‌بری‌ز دل همه دردهـای نهانیم
به کرشمه‌های نهانی و به تفقـدات زبانیـم

نه به‌ناز تکیه‌کند گلی ، نه به‌ناله دلشده‌بلبلی
تو اگر به طرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم

زغم تو خون‌دل ناتوان ، زجفات رفته‌زتن‌توان
به‌لب است جان‌وتو هر زمان‌ستمی‌زنو برسانیم

زسحاب لطف تو گر نمی ،برسد به‌نخل امید من
نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان ز باد خزانیم

بودم چو رشحه دلی غمین، الم وفراق تو درکمین
نشوی به‌درد و الم قرین ، گرازین‌الم برهانیم

* * *

دو : سید محمد پسر هاتف ، متخلص به سحاب ، مولف تذکره‌الشعرای سحاب " است که ناقص و ناتمام مانده است و دیوان شعری در حدود پنج هزار بیت دارد ، و در سال هزار و دویست و بیست و سه هجری قمری دار فانی را وداع گفته است . سحاب ، در تهران در دربار فتحعلیشاه قاجار می‌زیسته ، و از ستایشگران وی بوده است .

* * *

بعضی از نسخ معتبر خطی دیوان هاتف

هندوستان ــ رامپور ، نوشتهٔ ۱۱۹۸ ، نسخهٔ خود سراینده (هاتف) است .
تهران ــ ملی ، ۱/۱۷ ، نستعلیق سدهٔ ۱۲ ، ترجیع بند است .
دانشگاه ــ ۳۴۸۹/۳ ، نستعلیق سدهٔ ۱۲ ، زرین با دو تصویر .
تهران ــ دانشسرایعالی ، قریب ، ۱۸۹/۲ ، نوشتهٔ ۱۲۰۷ .
سپهسالار ــ ۱ ، ۴ ، نستعلیق ، محمد ربیع شیرازی ، ۱۲۲۱ زرین .
تهران ــ دکتر مفتاح ۲۲۵ ، نستعلیق دوشنبه ، ۲ ذیقعدهٔ ۱۲۳۷ .
ملک ــ ۴۹۹۳/۲ ، نستعلیق امان‌الله زنگنه ، در اصفهان ۱۲۴۰ .
تهران ــ سلطنتی ، ۲/ ۲۹۸۱ ، نستعلیق ۱۲۷۸ ، ترجیع بند است .
رضوی ــ ۶۰۶ (۴۷۹۶) ، نستعلیق سدهٔ سیزده ، زرین .
اصفهان ــ عمومی ، ۱۱۵۲۳ ، نستعلیق خوش محمدعلی بران ظل السلطان (۱)

* * *

---

(۱) ــ مستخرج از فهرست نسخ فارسی ، احمد منزوی ، ۲۶۰۶ــ۲۶۰۷ و برای تفصیل بیشتر بدانجا رجوع فرمائید .

فهرست نسخه‌های مختلف چاپی دیوان هاتف

(از چاپهای اروپایی و خارجی صورت کامل در دست نداریم)

۱ ـ دیوان سید احمد هاتف، تهران ۱۳۱۷ هجری‌قمری، سنگی، خط مرتضی نجم‌آبادی.
۲ ـ تهران، چاپ دوم، با مقدمهٔ رشید یاسمی (چاپ بسیار مغلوط) خاور، ۱۳۰۷ شمسی.
۳ ـ تهران، با مقدمهٔ عباس اقبال آشتیانی، ۱۳۱۲، سربی، رقعی، ۱۱۲ ص.
۴ ـ تهران، سربی، رقعی، اسلامیه، ۱۳۸ ص.
۵ ـ تهران، بتصحیح وحید دستگردی، ۱۳۲۲ شمسی، ۱۳۸ ص.
۶ ـ اصفهان، ۱۳۱۸ شمسی، سنگی، رقعی، بهار، ۱۳۲ ص.
۷ ـ پاریس، ترجمهٔ فرانسوی، مجلهٔ انجمن آسیایی، ۱۸۲۷، و ۱۸۵۶، انگلستان، 1851 میلادی.
۸ ـ تهران، ۱۳۴۵ شمسی، چاپ پنجم، با مقدمهٔ اقبال آشتیانی، انتشارات فروغی.
۹ ـ تهران، ۱۳۴۷ شمسی، سربی، رقعی، ابن‌سینا (۱)

* * *

این وجیزه به تقاضای بنگاه مطبوعاتی فخر رازی برشتهٔ نگارش درآمد.

تهران ـ محمد محمدلوی عباسی

(بهمن‌ماه ۱۳۶۱ هجری شمسی)

---

(۱) ـ فهرست کتب چاپی فارسی، خان بابا مشار، ۲۳۹۰ ـ ۲۳۹۱.

بند اول

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر — جان نثار تو چون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پرآشوب — درد عشق تو درد بیدرمان

بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر سر صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق — هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب   دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی   بادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار   همه شیرین زبان و تنگ دهان

چنگ و عود و دف و نی و بربط   شمع و نقل و می و گل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی   مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغ زاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی   شدم آنجا بگوشه ای پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند   عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست | ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش | سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی | به زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا | همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

بند دوم

از تو ای دوست نگسلم پیوند | ور بتیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان | وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم | که نخواهد شد اهل این فرزند

پند آنان دهند خلق ای کاش | که ز عشق تو میدهندم پند

من ره کوی عافیت دانم | چکنم کاوفتاده ام بکمند

در کلیسا بدلبری ترسا | گفتم ای دل بدام تو دربند

ای که دارد بتار زنارت | هر سر موی من جدا پیوند

ره بوحدت نیافتن تا کی | ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید | که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت وز شکر خنده ریخت از آب قند

که گر از سرّ وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند

در سه آئینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

بند سوم

دوش رفتم بکوی باده فروش   زآتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف   باده‌خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش   پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی‌کینه و درون صافی   دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی   چشم حق‌بین و گوش رازنیوش

سخن این بآن هنیئاً لک   پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت کای ترا پیر عقل حلقه بگوش

تو کجا ما کجا که از شرمت دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده و آتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه ای درکشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و محنت و هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحدهُ لا اله الّا هو

بند چهارم

چشم دل باز کن که جان بینی　　　　آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم عشق رو آری　　　　همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل این زمین به مراد　　　　گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد　　　　وانچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را　　　　سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه قومی را　　　　پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را　　　　بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را　　　　بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره‌ای که بشکافی　　　　آفتابیش در میان بینی

هر چه داری اگر بعشق دهی | کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق | عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری | وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی | وآنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی | از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورزی از دل و جان | تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

بند پنجم

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلّی است یا اولی الابصار

شمع جوئی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق الانوار

کور وش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین
جلوهٔ آب صاف در گُل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر در این گلزار

پا براه طلب نه و از ره عشق
بهر این راه توشهٔ بردار

شود آسان ز عشق کاری چند
که بود پیش عقل بس دشوار

یار گو بالغدوّ والاصال
یار جو بالعشیّ والابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید / باز میدار دیده بر دیدار

تا بجائی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایهٔ افکار

بار یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار

این ره این توشه تو این منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار

ورنه ای مرد راه چون دگران / یار میگوی و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب / وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما کنند گاه اظهار

گر بری پی برازشان دانی / که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

محمد سلحشور ۱۳۹۱

غزلیات

سوی خود خوان یکرهم تا تحفه جان ارم تورا

جان نثار افشان خاک آستان آرم تو را

از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی

تا پیام طایر هم آشیان آرم تو را

من خموشم حال من می‌پرسی ای همدم که باز

نالم و از نالهٔ خود در فغان آرم تورا

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من

تا به میخانه برم پیر و جوان آرم تو را

ناله بی‌تاثیر و افغان بی‌اثر چون زین دومن

بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تو را

گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم

تا بحرف ای دلبر نامهربان آرام تو را

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر

یاد از بی‌برگی فصل خزان آرم تو را

خامشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا

باز خواهم بر سر این داستان آرم تورا

* ۲ *

بگردون میرسد فریاد یارب یاربم شبها
چه شد یارب در این شبها غم تاثیر یاربها

بدل صدگونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم
ز بیم خوی او خاموش و در دل مانده مطلبها

هزاران شکوه بر لب بود یارانرا ز خوی تو
بشکر خنده آمد چون لبت زد مهر بر لبها

ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
ببین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالبها

جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها

چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جائی
که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتبها

* ۳ *

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را

بقتلم کوشی ای زیبا جوان و من در این حسرت
که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را

تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم
بامیدی که سازم مهربان نامهربانی را

چه باشد جا دهی ایسرو سرکش در پناه خود
تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را

مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر
کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

* ۴ *

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
ذره است این آفتابست آن کجا و این کجا
دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای
ورنه پای ما کجا وین راه بی‌پایان کجا
ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب
تا در آن وادی مرا از تن برآید جان کجا
جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق
این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
در لب یار است آن زندگی در حیرتم
خضر میرفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا
چون جرس با ناله عمری شد که ره طی میکند
تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

* ۵ *

تو ای وحشی غزال و هرقدم ازمن رمیدنها
من و این دشت بی‌پایان و بیحاصل دویدنها
تو و یک وعده و فارغ ز من هرشب بخواب خوش
من و شبها و درد انتظار و دل طپیدنها
نصیحت‌های نیک اندیشیت گفتیم ونشنیدی
چها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدنها
پرو بالم به حسرت ریخت درکنج قفس آخر
خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها
کنون در من اگر بیند به خواری و غضب بیند
کجا رفت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها

تغافلهای او در بزم غیرم کشته بود امشب
ننبودش سوی من هاتف گرآن دزدیده دیدنها

* ۶ *

به بزمم دوش یار آید به همراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم زوصلش بی‌نصیب اما
مرا بی او شکیبائی چه می‌فرمائی‌ای همدم
شکیب آمد علاج هجردانم کو شکیب اما
زهر عاشق رموز عشق مشنو سرعشق گل
ز مرغان چمن نتوان شنیداز عندلیب اما
خورد هر تشنه آب از لب مردم فریب او
از آن‌سرچشمه منهم میخورم گاهی‌فریب‌اما
بحال مرگ افتاده است هاتف‌ای پرستاران
طبیبش کاش می‌آمد به بالین عنقریب اما

* ۷ *

جان ودلم از عشقت ناشاد و حزین بادا
غمناک چه میخواهی مارا تو چنین بادا
بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی
شادش‌چو نمیخواهی غمگین‌ترازین بادا
هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
چون سایه‌ات افتاده بر روی زمین بادا
با مدعی از یاری گاهی نظری داری
لطف تو به او باری‌چون هست همین بادا
جز کلبهٔ من جائی از رخش فرو نائی
یا خانهٔ من جایت یا خانهٔ زین بادا

گر هست وفا گفتی هم در تو گمان دارم
درحق منت این ظن برتر ز یقین بادا
پیش از همه کس افتاد در دام غمت هاتف
امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

** ۸ **

ناقه آن محمل‌نشین چون‌راند از منزل مرا
جان قفای ناقه رفت ودل پی محمل مرا
ز آتش اشکم کنی تا داغ هرشب میشوی
شمع بزم غیر و میخواهی‌در آن محفل مرا
بعد عمری زد بمن تیغی و ازمن درگذشت
کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا
بارها گفتم که پیکانش زدل بیرون کشم
عهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا
خط برآوردی و عاشق کشتی آخرکرد عشق
غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل‌مرا
چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
مشکل از تدبیر آسان گردداین‌مشکل‌مرا

** ۹ **

گل خواهد کرد از گل ما — خاریکه شکسته در دل ما
ازکوی وفا برون نیائیم — دامن گیر است منزل ما
مرغان حرم زرشک مردند — چون بال فشاند بسمل ما
نام گنهی نبرد تا کشت — ما را به چه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد — جز کشتن شمع محفل ما

بیرحمی برق بین‌چه پرسی — از کشته ما و حاصل ما
خندد به هزارمرغ زیرک — در دام تو صید غافل ما
هاتف آخر به مکتب عشق
طفلی حل کردمشکل ما

* ۱۰ *

نوید آمدن یار دلستان مرا — بیارقاصد و بستان به‌مژده‌جان‌مرا
فغان‌وناله‌کنم صبح‌وشام دردل‌یار — فغان که نیست اثر ناله‌و فغان مرا
فغان‌که‌تابگلستان‌شکفت‌گل‌بادی — وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا
مراجدازتوویرانه‌ایست‌هرشب جای — که سوخت آتش‌هجر توخانمان مرا

* ۱۱ *

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطنها
روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها
فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی
ز ما و می‌شنوی زین سبب زخلق سخنها

* ۱۲ *

روز وصلم بتن‌آرام نباشدجان را — که‌دمادم‌کنداندیشه‌شب‌هجرانرا
آه! اگرعشوه‌گری‌های‌زلیخا سازد — غافل ازحسرت یعقوب‌مه‌کنعانرا
آن می‌کشدار دور کوی‌تو بمیرم — کز مردن من‌غیر رساندخبرآنجا

* ۱۳ *

مهی‌کز درویش در خاک خواهم کردجا امشب
بخاکم گو میا فردا به بالینم بیا امشب

مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
بود یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب
شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتابی
کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب
شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما
بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب
چو فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب
ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر هاتف
چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

* ۱۴ *

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب
یا من به قتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد به ناکامی و ندید
مرگ مرا که می‌طلبد از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
چون یک نفس نمیشود از وی جدا رقیب
هم آشناست با تو و هم محرم ای دریغ
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست
دردی از این بتر که بود یار با رقیب
با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا
بیند جز ای جمله به روز جزا رقیب

* ۱۵ *

شب وصل است وبا دلبرمرا لب برلبست امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشبست امشب
بچشمی روی آنمه بینم از شوق وبصد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم برکوکبست امشب
دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

* ۱۶ *

چون شیشه دل نه "گر" ازستم آسمان پراست
مینای ما تهی است دل ما از آن پر است
ای عندلیب باغ محبت گل وفا
کم جوز گلبنی که برآن آشیان پر است
خالیست گر خم فلک از باده نشاط
غم نیست چون ز می خم پیر مغان پر است
سرو تو را به تربیت من چه احتیاج
نخل رطب فشان تو را باغبان پر است
جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی
بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است
هاتف بمن ز جور رقیب و جفای یار
کم کن سخن که گوشم ازین داستان پراست

* ۱۷ *

قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست
بر خاک آستانهٔ او سر نهاده کیست

چون بر سمند آید و خلقیش در رکـــاب
همراه او سوار کدام و لیـاده کیســـت
در کوی او عزیـز کدامست و کیست خار
در بـزم او نشسته که وایستاده کیست
عزت ز محـرمـان بر او بیشتـر کراسـت
دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست
آنکس کـه ساغر مـی نابش دهد کـدام
وانکس که می‌ستاند از او جام‌باده کیست
رنـدی که باز بسته در عیش بر جهـان
تنها بروی او در عشرت گشاده کیسـت
اغیار سـر نهاده فراغت به پای دار
محرومتر ز هاتف از پا فتاده کیســت

* ۱۸ *

ز غمزهٔ چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت
ز بیوفائـی گل بـود مـرغ دل آگـاه
از آن به گلبن این گلشن آشیـان نگذاشت
ز شوق دیدن آن گل ستم نگر که شـدم
رضا به رخنه دیوار و بـاغبان نگذاشـت
رسید کار به جائـی که یـار بگـذارد
ز لطف بر دل من دستی آسمان نگذاشت
ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفـل
کدام داغ که آن نازنین جـوان نگذاشت
شکایتـی از سگانت نبـود هـاتـف را
بر آستان تواش جور پاسبان نگـذاشت

* ۱۹ *

هرگزم امید وبیم از وصل وهجر یار نیست
عاشقم عاشق مرا با وصل وهجران‌کارنیست

هر شب از افغان من بیدار خلق‌اما‌چه‌سود
آنکه باید بشنود افغان من بیدارنیست

در حریمش بار دارم لیک در بیرون در
کرده‌ام جا تا چوآید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هرکس که می‌آرد زیار
میدهم تسکین و میدانم که حرف یارنیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
کز هجوم زاغ یک بلبل درین‌گلزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو
گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

* ۲۰ *

حرف غمت از دهان ما جست — یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد — هر مرغ کز آشیان ما جست
یک یک ز نشان فراترافتاد — هر تیرکه از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری — کز آه شرر فشان ما جست
غیر از که شنید سر عشقت — حرفی مگر از دهان ماجست
زانسان که خورد نسیم بر گل — تیر تو ز استخوان ما جست

هاتف چو شراره‌ای که ناگاه
زآتش جهد از میان ما جست

* * *

* ۲۱ *

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
که مدعا طلبیدن ز یار بی‌ادبی است

حکیم جام جم و آب خضر چون گوید
مراد جام زجاجی و باده عنبی است

نرنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی
شکرفشان لبش از خنده‌های زیرلبی‌است

شب از جفای تو می‌نالم و چو مینگرم
همان دعای تو با نالهای نیمه‌شبی است

به یک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود
یکی هلاک یکی زنده این‌چه بوالعجبی است

بر دل از همه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

* ۲۲ *

ای باده ز خون من بجامت — این می به قدح بود مدامت
خونم چو می ارکشی حلالت — می بی‌من اگر خوری حرامت
مرغان حرم در آشیانها — در آرزوی شکنج دامت
بالای بلند خوش خرامان — افتادهٔ شیوهٔ خرامت
ماه فلکش ز چشم افتاد — دید آنکه چو مه به طرف بامت
نالم که برد بر تو نامم — آن کس که ز من شنیده نامت

هرکس به غلامی تو نازد
هاتف به غلامی غلامت

* * *

* ۲۳ *

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه به پایش فکند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
دل می‌کشدم باز به آن جلوه قامت

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم می‌کشی و می‌روی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ
بر خاک شهیدان تو خار است علامت

ناصح که رخش دیده کف خویش بریداست
هاتف به چه رو می‌کندم باز ملامت

* ۲۴ *

چه گویمت که دلم از جدائیت چونست
دلم جدا ز تو دل نیست قطرهٔ خونست

تو کردهٔ دل من خون و تا ز غصه‌کنی
دوباره خون به دلم پرسیم دلت چونست

نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیزاست
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است

ز مور کمترم و می‌کشم بقوت عشق
بدوش بازی کزحد پیل افزون است
ز من بریدی اگر مهر بی‌سبب دانم
که این نه کار تو این کار کارگردونست
اگر بقامت موزون کشد دل هاتف
نه جرم او که تقاضای صبع موزونست

*** ۲۵ ***

یک گریبان نیست کز بیدادآنمه پاره‌نیست
رحم گویا در دل بی‌رحم آنمه‌پاره‌نیست
کو دلی کز آندل بیرحم سنگین‌نیست‌چاک
کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست
ای دلت در سینه سنگ خاره‌بامن جوربس
در تن من آخر این جانست‌سنگ‌خاره‌نیست
گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست
لیک این خو نگشته‌دلرا طاقت نظاره نیست
جان اگر خواهی مده تا میتوانی دل‌زدست
دل چورفت‌ازدست‌غیرازجانسپردن‌چاره‌نیست
کامیاب از روی آن ماهند یاران وطن
بی‌نصیب از وصل‌اوجزهاتف‌آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دوجهان اوست اوست
او همه‌مغز است مغز هردوجهان‌پوست‌پوست

* * *

* ۲۶ *

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
بجلوه سرو قدت بادگاهی راست گاهی کج

ز بهر کندن خارا بـرای سجـده شیریـن
شـدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج

عجب نبود کز آهم قامتش درپیچ و تاب افتد
که گردد شاخ گل گاهی راست گاهی کج

تو دی میرفتی و هاتف بدنبال توچون سایه
بخاکراه می‌افتاد گاهی راست گاهی کج

* ۲۷ *

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش بـاد
یاد من گو نکند غیـر فراموشش بـاد

یار بی‌غیـر که می در قدحش خون گـردد
خون من گر همه ریزد به‌قدح نوشش باد

سرو اگر جلـوه کند با تن‌عریان به چمن
شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش بـاد

دوش می‌گفت که خونـت شب دیگـر ریزم
امشـب امید که یاد از سخن‌دوشش باد

ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام
نام این فرقـه بدنـام فـراموشش بـاد

دل که خو کرده به اندوه فراغت‌همه عمر
با خیالت همه شب دست در آغوشش‌باد

هاتف از جور تو دم می‌نزند لیک تـرا
شرمی از چشم پرآب و لب خاموشش باد

* ۲۸ *

بتان نخست چو در لبری میان بستند
میان به کشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
بروی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند
که اهل صومعه زنار بر میان بستند
به آشیانه نبستند عندلیبان دل
اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند
مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند
رساند کار به جائی جفای گل چینان
که در معاینه برروی باغبان بستند
جفا کشان سخنان با تو داشتند ولی
چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

* ۲۹ *

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
یاد کن یاد ز ناکامی ما کامی چند
بی تو احوال مرا دردل شبها داند
هرکه بی‌هم چو توئی صبح کند شامی‌چند
باده با مدعیان می‌کشی و می‌ریزی
خون دل در قدح خون‌دل آشامی چند
بوسهٔ چند ز لعل لب تو می‌طلبم
بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند

گرچه در بادیهٔ عشق به منزل نرسی
اینقدر بسکه در آن راه زنی گامی چند

هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت
مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

* ۳۰ *

در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد
آری کسیکه دل داد پروای جان ندارد

پرسی ز من که دارد؟ زان بینشان نشانی
هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد

یکجو وفا ندیدم از روی خوب هرگز
دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد

بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد
تاب جفا ازین بیش درمن گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچش
این کار اگر ندارد سودی زیان ندارد

* ۳۱ *

کدام عهد نکویان عهد مابستند
بعاشقان جفاکش که زود نشکستند

خدا نگیرد شان گرچه چاره دل ما
بیک نگاه نکردند و میتوانستند

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
کز آسمان در رحمت بروی ما بستند

مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان
که بی‌نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده میکشان نه‌ای شیخ
بخانقاه منه پا که صوفیان مستند

غم تبان بهمه عمر خوردم وافسوس
که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از درت هاتف
غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

* ۳۲ *

دل بـوی او سحر ز نسیم صبا شنیـد
تا بوی او نسیم صبـا از کجـا شنیـد
بیگانـه گفت اگر سخنی درحقم‌چه بـاک
ایـن می‌کشد مرا که ازو آشنـا شنیـد
روزی که با تو گفتم و آنجا کسـی نبود
غیر از من و خدا و تو غیراز کجاشنید
دل سوخت بر منش همه‌گرسنگ خاره بود
غیر از تو هر که حال مرادید یا شنیـد
فرخنده عاشقی که ز دلـدار مهربـان
گر حـرف مهر گفت حدیث وفـا شنیـد
پیغـام حور نشنـو از خـازن بهشـت
گـوئی کز آشنـا سخن آشنا شنیـد
نشنیـدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
هاتف چها زعشق تودید وچهـا شنیـد

* ۳۳ *

نه با من دوست آن گفت و نه آن کـرد
که با دشمـن توانـی و تـوان کـرد
گرفـت از مـن دل وزد راه دینـم
ز دیـن و دل گذشتم قصد جـان کـرد
کـی از شـرمندگی بـا مهربانـان
تـوان گفت آنچـه آن نامهربـان کـرد
منش از مـردمـان رخ مـی نفهتـم
ستـم بین کاخـر از من رخ نـهان کـرد

تو بـا من کردی از جور آن چـه کـردی
من از شرم تـو گفتـم آسمان کـرد
دو عـالم سود کـرد آن کس که در عشق
دلـی در باخت یا جانـی زیان کـرد
نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ
وفـای او به کشتـن امتحـان کـرد

* ۳۴ *

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند
آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند
من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند
به وفای تـو من دلشـده جان خواهم داد
بی وفائـی بتو ای مونس جان خواهد ماند
هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
قصه جور تو با او به جهان خواهـد مانـد

* ۳۵ *

گفتم که چاره غـم هجران شـود نشد
در وصـل یـار مشکلم آسان شود نشد
یا از تب غمم شـب هجـران کشد نکشت
یا در دم از وصال تو درمـان شود نشد
یا آن صنم مراد دل من دهـد نـداد
یا ایـن صنم پرست مسلمان شود نشد

یــا دل به کوی صبر و سکون ره‌برد نبرد
یا لحظه‌ای خموش زافغان شـــود نشــد
یا مدعــی ز کوی تو بیرون رود نــرفــت
چون من اسیــر محنت هجران‌شود نشــد
یا از کمنــد غیــر غزالــم جهد نجســت
یــــا ز الفــت رقیب پشیمــان شود نشد
یا از وفــا نگــاه بهاتف کنــد نکــرد
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشــد

* ۳۶ *

گر آن گلبرگ خندان‌درگلستانی‌دمی خندد
در آن گلشن دلی برگلبن دیگرنمی‌خندد
ز عشرت زان گریــزانم که از غم گریم‌ایامی
در این محفل بکام دل دمی‌گر بیغمی خنــدد

بره او چه غم آنرا که ز جــان مــی‌گـذرد
که زجان در ره آنجان جهــان می‌گذرد
از مقیــم حــرم کعبــه نبــاشــد کمتــر
آنکه گاهــی ز در دیــر مغان می‌گــذرد
نه زهجران تو غمگیــن نه زوصلــت شادم
که بدو نیک جهـــان گـــذران می‌گذرد
دل بیچـــاره از آن بی‌خبر است ارگاهی
شکوه از جور تو مـــا را به‌زبان میگذرد
آه پیران کهن مــی‌گـــذرد از افـــلاک
هـــر کجـــا جلوه آن تازه‌جوان میگذرد

چون ننالم که مرا گریه کنان می‌بیند
بره خویش وزمن خنده زنان میگذرد

* ۳۷ *

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند
گوهری کس نشنیده است‌که گوهر شکند
بر نمیدارم از این در سرخویش‌ای دربان
صد صدره از سنگ جفای تو گرم سر شکند

* ۳۸ *

آندلبر محمل‌نشین چون‌جای‌در محمل کند
می‌باید اول عاشق مسکین وداع دل کند
زین منزل اکنون شد روان تا آن‌بت‌محمل‌نشین
دیگر کجا آید فرود از محمل ومنزل کند

* ۳۹ *

شب و روزی به‌پایان گر تو رادر وصل‌یار آید
غنیمت دان که بیما و تو بس‌لیل‌ونهار آید
شتابت چیست‌ایجان ازتنم‌خواهی برون‌رفتن
دمی از جسم من‌بیرون‌مرو شایدکه‌یار آید
تو ایسرو روان تا از کنارم بی‌سبب‌رفتی
شب و روز ازدوچشمم‌اشک‌حسرت‌درکنار آید
شدم دوراز دیار و یارو شدعمری‌که‌سوی‌من
نه مکتوبی زیا یار آید نه پیکی‌زان‌دیار آید
ازو هاتف باین امید دل‌خوش‌کردم‌ومردم
که شاید گاهگاهی بعدمرگم بر مزار آید

* ۴۰ *

امروز ما را گر کشی به جرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگـــذری ازحال زارما اگـر
گاهی که بر ما بگذری دانیچه‌برما بگذرد
ناصح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا بیند وزان روی زیبا بگذرد
از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب
می‌میرم از شرمندگی برمن چوتنها بگذرد
در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

* ۴۱ *

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
دردم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد
گر عتابست و گر نــاز کدام‌است آنکار
که به غیارتوانکرد و به ما نتـوان کـرد
من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس
لیک جوراین‌همه با خلق‌خدا نتوان کرد
فلکم از تـو جدا کرد و گمـان می‌کـردم
که به شمشیر مـرا از تو جدا نتوان کرد
سر نپیچم ز کمنـدت به جفا آن صیـدم
که توان بست مرا لیک رهـا نتـوان کرد
جا به کویت نتوان کـرد ز بیـم اغیـار
ور توان در دل بی‌مهر توجا نتوان کرد

گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه توانکرد که تغییر قضا نتوان کرد

* ۴۲ *

تا ز جان ودل من نام‌ونشان خواهد بود
غم و اندوه توام دردل وجان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تاکیم خون دل از دیده روان خواهدبود
گفتم آن روز که دیدم رخ او کین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان میکده را بست خدا داند وبس
تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود
پا مکش از سر خاکم که پس ازمردن هم
برهت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف اینگونه که دارد هوس مغبچگان
بعد ازین معتکف دیر مغان‌خواهد بود

* ۴۳ *

گریه جانسوز مرا ناله زدنباله نگر
ناله بی‌گریه ببین گریه بی‌ناله نگر

* ۴۴ *

بر دست کس‌افتد چوتو یاری نه و هرگز
در دام کسی چون توشکاری نه و هرگز
روزم سیهست از غم هجران بودآیا
چون روز سیاهم شب‌تاری نه و هرگز

در بادیه عشق و ره شوق رساند
آزار بهر پا سر خاری نه و هرگز
گردون ستمگر کند این کار که باشد؟
یاری به مراد دل یاری نه و هرگز
در خاطر هاتف همهٔ عمر گذشته است
جز عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز

۴۵

از دل روم یاد تو بیرون نه و هرگز
لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز
با اهل وفا و هنر افزون شود و کم
مهر تو و بی‌مهری گردون نه و هرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی
مانند به آن قامت موزون نه و هرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا
دامان تو گیرند باین‌خون نه و هرگز
در عشق بود غمزدهٔ بیش ز هاتف
در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

۴۶

با من ار هم آشیان می‌داشت مارا درقفس
کی شکایت داشتم از تنگی‌جا در قفس
عندلیبم آخر ای صیاد خود گوکی رواست
زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما درقفس
قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ
بال ما در دام خواهد ریختن یا درقفس

۵۰

بر من ایصیاد چون امروز اگر خواهدگذشت
جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف از من نغمهٔ دلکش سرودن خوش مجوی
کز نوا افتاده‌ام تا در قفس

* ۴۷ *

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس
گذشت روز و شب ما به انتظار افسوس

گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ
نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس

گریست عمری آخر ز بی وفائی چرخ
ندید روی ترا چشم اشکبار افسوس

خزان چو بگذرد از پی بهار می‌آید
خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس

بخاک هاتف مسکین گذشت و گفت آنشوخ
ازین جفا کش ناکام صد هزار افسوس

* ۴۸ *

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

دل از مهر بتان برداشتم آسودم اینست این
اگر دارد شرابی مستی ناخوش خماری خوش

خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم
خوشست آری خزانی، کز قفا دارد بهاری خوش

بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن
میان دلربایانست و جانبازان قماری خوش

به مسجدها بزارم چند با زهـاد بیکـاره
خوشا رندان که درمیخانه‌ها دارندکاری‌خوش
دو روزی بگذرد گو ناخوش ازهجرش‌بمن‌هاتف
که بگذشته‌است برمن‌در وصالش‌روزگاریخـوش

* ۴۹ *

دانیکه دلبر با دلم چونکرد ومن‌چونکردمش
او از جفا خو نکرد و من‌ازدیده‌بیرونکردمش
گفتا چه شدآندلکه‌من‌ازبس‌جفاخون کردمش
گفتم که با خون جگر از دیده‌بیرونکردمش
گفت‌آن‌بت پیمان‌گسل‌جستم‌ازوچون‌حال‌دل
خون‌ویم بادا بحل کزبس‌جفا خـونکردمش
ناصح که میزدلاف‌عقل‌ازحسن لیلی‌وش‌بتان
یک شمه بنمودم‌باوعاشق نه مجنونکردمش
ز افسانـه وارستگی رستـم ز شـرم مدعـی
افسانه‌ای گفتم وزان افسانه‌افسونکردمـش
از اشک گلگون کردمش گلگـون رخ آراستـه
موزون قد نوخاسته از طبع موزون‌کردمش
هاتف زهرکس حال‌دل‌جستم‌چواو محزون‌شدم
ورحال‌دل‌گفتم باو چون خویش محزونکردمـش

* ۵۰ *

پس‌ازچندی کند یک لحظه‌بامن‌یاردورانش
که داغ تازه‌ای بگذاردم‌بردل ز هجرانش
پس ازعمری که میگردد به‌کامم یکنفس‌گردون
نمیدانم که میسازد ؟همان ساعت پشیمانش

چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش

ز بی تابی همی جویم زهرکس چاره‌دردی
که میدانم فرو می‌ماند افلاطون زدرمانش

دلش سخت است و پیمان سست از آن بیمهر سنگین دل
نبودم شکوه‌ای گرچون دلش میبود پیمانش

بمن گفتی که جور من نهان میدار از مردم
تو هم نوعی جفا میکن که بتوان داشت پنهانش

تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانت چها کرده است باجانش

* ۵۱ *

سرو قدی که بود دیده دلها برهش
نیست جز دیده صاحب‌نظران جلوه گهش

آه از آن شوخ که سرگشته به صحرا دارد
وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش

* ۵۲ *

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل
گذازد جسم وگرید چشم و نالد جان وسوزد دل

دل محمل نشین‌مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افشان وخیزان ازپی محمل

میان ما بسی فرقست‌ای همدرد دم درکش
تو خاری داری اندر پاومن پیکانی اندر دل

نه بال و پرزند هنگام جان دادن ز بیتابی
که میرقصد ز شوق تیر او در خاک‌وخون بسمل

در اول عشق مشکلتر زهر مشکل‌نمود امـــا
ازین مشکل درآخر برمن‌آسان‌گشت هرمشکل
بناحق‌گرچه زارم کشت‌این بس‌خونبهای من
که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل
ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را
حکایتهاست بـاقی بر در و دیوار آن منزل

*** ۵۳ ***

کرده‌است یا قاصدنهان مکتوب‌جانان‌دربغل
یا درجی از مشک ختن‌کرده‌است‌پنهان‌دربغل
در مصر یوسف زینهار آغوش مشگل بهرکس
یکبار دیگر گیردت تا پیر کنعان در بغـــل

*** ۵۴ ***

بحریم خلوت خود شبی‌چه‌شودنهفته‌بخوابیم
بکنار من بنشینی و بکنـار خود بنشانیم
من اگرچه پیرم‌و ناتوان‌توزآستان‌خودم مران
که‌گذشته‌درغمت‌ایجوان‌همه روزگار جوانیم
منم ای برید ودوچشم‌تر ز فراق‌آنمه نوسفر
به مراد خود برسی‌اگر به‌مرادخودبرسانیم
چوبرآرم از ستمش‌فغان‌گله‌سرکنم من‌خسته‌جان
برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم
بهزار خنجرم ارعیان زند از دلم رودآنزمان
که‌نوازد آنمه‌مهربان به یکی نگاه نهانیم
زسموم‌سرکش‌این‌چنین‌همه‌سوخت‌چون‌بروبرگ‌من
چه طمع بابر بهاری و چه زیان‌زباد خزانیم

شده‌ام چو هاتف بینوا به بلای هجر تو مبتلی
نرسد بلا بتو دلربا گر ازین بلا برهانیم

* ۵۵ *

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم
خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم
آه که تار و پود آن رفت به باد عاشقی
جامه تقویی که من در همه عمر یافتم
بر دل من ز بسکه جا تنگ شد از جدائیت
بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم
از تف آتش غمم صد ره اگر چه تافتی
آینه سان به هیچ سو رو ز تو بر نتافتم
یکره از او نشد مرا کار دل حزین روا
هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

* ۵۶ *

بی مهری اگر چه بیوفا هم — جور از تو نکو بود روا هم
بیگانه و آشنا ندانی — بیگانه کشی و آشنا هم
پیش که برم شکایت تو — کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده‌ام ندارد — آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سوزدم جان — از درد به جانم از دوا هم
ایگل که ز هر گلی فزونست — در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل — در باغ به عشرتند با هم
با هم ستم است اگر نباشیم — چون بلبل و گل بباغ ما هم

جز هاتف بی‌نوا در آن کوی
شاه آمد و شد کند گدا هم

* ۵۷ *

میرس ایگل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن با ناله و آه‌وفغان رفتم
نیستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
منم آن بلبل مهجور گز بیداد گلچینان
بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم
زدند از هر طرف از باغت‌ائسرور روان رفتم
بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر
به پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم
ندیدم زآن گل بیخار جز مهر و وفا اما
ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم
سخن کوته ز جور آسمان هاتف بناکامی
زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

* ۵۸ *

ای گمشده دل کجات جویم در دام که مبتلات جویم
دیروز چه آفتاب بودی امروز چو کیمیات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده گاهی به دعا شفات جویم
ای کشتهٔ غمزه نکویان از چشم که خونبهات جویم
ای بیمار زجان گذشته کز هر که رسم هرات جویم
گاهی بدوات چاره خواهم گاهی بدعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند درمان مگر از خدات جویم
هاتف پی دل فتاده رفتی
ای هر جائی کجات جویم

* ۵۹ *

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم
گر بی‌توام بدامن نقد دو کون ریزند
دامان بی‌نیازی براین و آن فشانم
خالی نگردم دل کز بیم او ز دیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
گرد غریبی از بال در آشیان فشانم
سرو روان من گو هاتف که بر سرمن
چون پا نهد بپایش نقد روان فشانم

* ۶۰ *

جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت عشاق را عتابت
محروم من که از تو نه این رسد نه آنم
مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم
نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ
از فکر نوبهار و اندیشه خزانم
زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن
پیش سگان کویش ریزند استخوانم

* * *

* ۶۱ *

دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم
نگذاردم که حال دل بـی‌قـرار گـویم
شنـود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد
به کدام امیدواری غم خود به یار گویم

فـرد

گه‌ره دیروگهی راه‌حرم می‌پویم مقصدم دیروحرم نیست‌ترا میجویم

فـرد

باچشم توگهی‌که‌برویت‌نظر کنم پوشم نظرکه برتو نگاه دگر کنم

* ۶۲ *

هر شبم نالـه زاریست که گفتـن نتـوان
زاری از دوری یاریست که گفتـن نتـوان
بـی مـه روی تو ای کوکـب تابنـده مرا
روز روشـن شب تاریست که گفتن نتوان
تو گلی و سر کـوی تو گلستـان و رقیب
در گلستان تو خاریست که گفتن نتـوان
چشم وحشی نگه یار من آهوسـت ولـی
آهـوی شیر شکاریست که گفتـن نتـوان
چون جرس نالد اگردل زغمت‌بیجا نیست
باری از عشق تو باریست که‌گفتن نتوان
هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

* ۶۳ *

گواهی دهد چهره زرد من — که دردی بود بی‌دوا درد من
شدم خاک اگر از جفایش مباد — نشیند به دامان او گرد من
به‌گلزار من ایصبا چون رسی — بگو با گل ناز پرورد من
که گر یکنظر روی من بنگری — ترحم کنی بر رخ زرد من
و گر یک نفس آه من بشنو — جگر سوزت از دم سرد من

* ۶۴ *

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان
هر خار مزارم زندش‌دست بدان
شاهان همه در حسرت آنند که باشند
در خیل غلامان تو از خیل غلامان
زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارند
آگاهی ازاحوال دل سوخته خامان

* ۶۵ *

بیک نظاره چون‌داخل‌شدی‌دربزم میخواران
گرفتی جان زمستان وربودی دل‌زهشیاران
چه حاصل از وفاداری من کان بیوفادارد
وفا با بیوفایان بی‌وفائی باوفاداران
توئی کافشاند و ریزد بکشت‌دوست‌ودشمن
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران
بجان و دل ترا هر سو خریداری‌بودچونمن
بسیم و زر اگر بود است یوسف راخریداران

* ۶۶ *

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن
ناوک او را نشان می‌بایداز جان ساختن
سروران چون گو به پای تو سنش‌بازند سر
چو نکند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن
داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر
رخش بیداد وستم برداد‌خواهان تـاختن
باغبان پرداخت گلشن را کنـون‌بایدزمی
در چمن ز آئینهٔ دل زنگ غم پرداختن
سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت
زز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختـن

* ۶۷ *

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نـو
باشدم خرقه‌ای آنهم به خرابات گـرو
زاهد آن راز که جوید ز کتـاب و سنت
گو به میخانه درآ و زنی و چنـگ شنـو
راز کونین به میخانه شود ز آن روشـن
که‌فتاده است به جام از رخ ساقی پرتو
چه کند کوه کن دل شده با غیرت عشق
گر نه بر فرق زند تیشه ز رشـک خسـرو
هر طرف غول نوا‌خوان جرس‌جنبانی‌است
در ره عشق بـهـر زمزمه از راه مـــرو
منزل آنجاست درین بادیه کز پـا افتـی
در ره‌عشق همین است غرق از تک ودو

بستگی‌ها بره عشق و گشایشها هست
بسته شد هاتف اگر کارتو دلتنگ مشو

* ۶۸ *

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری‌همچوتو
مشکل که در دام‌کسی‌افتد شکاری همچو تو
خوبان‌فزون‌از حدولی‌نتوان بهرکس‌داددل
گر دل بیاری کس دهد باری بیاری‌همچوتو
چونمن نسازی یکنفس باسازگاری همچو من
پس با که خواهد ساختن‌ناسازگاری همچو تو
چو نمن بگلگشت چمن‌چون‌بشکفدآن تنگدل
کش خار خاری دردلست‌از گلعذاری‌همچوتو
رفتی و غمها دردلم‌خوش آنکه‌بازآئی و من
گویم غم دل یک‌بیک‌باغمگساری همچو تو
از یار بکسل ای رقیب آخر زمانی تا بکی
باشد گلی مانند او پهلوی‌خاری همچو تو
هاتف زعشقت می‌سزد هرلحظه‌گر بالدبخود
جز او که دارد در جهان زیبانگاری‌همچو تو

* ۶۹ *

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله
ماه و تو به کف شیشه ودر دست پیاله
در طرف چمن ساقی دوران می عشرت
در ساغر گل کرده و پیمانه لاله
بر سرو و سمن لوءلوء ریخته باران
بر لاله و گل درو گهر بیخته ژاله

وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو
بلبل کند افغان به چمن فاخته ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت
بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد
گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
عید است و بعیدی چه‌شود گر یمن زار
بیک بوسه کنی زان لب‌جان بخش حواله
گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر
هر روز دعا گوی توام من همه ساله

* ۷۰ *

مهر رخسار و مه جبین شدهٔ — آفت دل بلای دین‌شدهٔ
مهر و مه را شکستهٔ رونق — غیرت‌آن و رشک این شدهٔ
بیش‌ازین‌دوست‌بودیم از مهر — دشمن من کنونی زکین شدهٔ
من چنانم‌که بیش ازین بودم — تو ندانم چرا چنین شدهٔ
ننشستی چرا دمی با من — گرنه با غیر همنشین شدهٔ
دل ز رشکم‌طپد چوبسمل باز — بهر صیدی که در کمین شدهٔ
غزلی گفته دگر هاتف
که سزاوار آفرین شدهٔ

* ۷۱ *

رفتی و دارم ای پسر بی‌تو دل شکستهٔ
جسمی و جسم لاغری جانی جان خستهٔ
میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
سر زنده آه آتشین از دل دل شکستهٔ

منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده‌ء
خود به کنار مدعی خنده زنان نشسته‌ء
زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو
سلسله‌ء بپای دل بسته و سخت بسته‌ء
غنچه لطیف خندد و پسته ولی چوآن دهن
لب نگشوده غنچه‌ء خنده نکرده پسته‌ء
خون جگر خورد یقین هرکه چوهاتفش بود
کوکب ناساعدی طالع ناخجسته‌ء

* ۷۲ *

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله
ولی ماهی که داردگردخویش ازمشک ترهاله
خدا را رحمی زجورو جفایت چند روز وشب
زنم فریاد و گریم خون کشم آه وکنم ناله

* ۷۳ *

چه شود به‌چهره‌زرد من‌نظری برای‌خداکنی
که اگرکنی‌همه دردمن بیکی نظاره‌دواکنی
توشهی وکشورجان‌ترا تومهی‌وجان‌جهان‌ترا
زره‌کرم چه زیان ترا که‌نظر بحال‌گداکنی
زتو گر تفقدوگرستم بودآن‌عنایت‌واینکرم
همه‌ازتوخوش‌بود ایصنم‌چه‌جفا کنی چه‌وفاکنی
همه‌جا کشی می لاله‌گون زایاغ مدعیان‌دون
شکنی پیاله ما که خون‌بدل شکسته ما کنی

توکمان‌کشیده‌و درکمین‌که‌زنی بتیرم ومن غمین
همهٔ غمم بوداز همین که‌خدانکرده خطا کنی
تو که هاتف از برش اینزمان‌روی ازملامت‌بیگران
قدمی نرفته زکوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

* ۷۴ *

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می
عجب مدار که سرها شکسته بر سر می
ستم به ساغر می شد نه بر سر من اگر
شکست بر سر من می‌فروش ساغر می
غذای روح بود بوی می خوشا رندی
که روح پرورد از بوی روح پرور می
نداشت بهرهٔ آن بوالفضول از حکمت
که وصف آب خضر کرد در برابر می
نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را
به‌چشم اهل بصیرت صفای جوهر می
نماند از شب تاریک غم نشان که دگر
طلوع کرد زخم آفتاب انور می
چه دید هاتف میکش ندانم از باده
که هرچه داشت بعالم گذاشت برسرمی

* ۷۵ *

چو نی نالدم استخوان از جدائی
فغان از جدائی فغان از جدائی
قفس به بود بلبلی را که نالد
شب و روز در آشیان از جدائی

دهد یاد ار نیک بینی به گلشن
بهار از وصال و خزان از جدائی
چسان من ننالم ز هجران که نالد
زمین از فراق آسمان از جدائی
بهر شاخ این باغ مرغی سر آید
به لحنی دگر داستان از جدائی
چو شمعم به جان آتش افتد به بزمی
که آید سخن در میان از جدائی
کشد آنچه خاشاک از برق سوزان
کشیده است هاتف همان از جدائی

* ۷۶ *

روز و شب خون جگر می‌خوردم از درد جدائی
ناگوار است به من زندگی ای مرگ کجائی
چون به پایان برسد محنت هجر از شب وصلم
کاش نزدیک به پایان رسدم روز جدائی
چاره درد جدائی توئی ای مرگ چه باشد
اگر از کار فرو بسته من عقده‌گشائی
هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت
تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی
که گذارد که به خلوتگه آن شاه بر آیم
منکه در کوچه او ره ندهندم به گدائی
ربط ما و تو نهان تا بکی از بیم رقیبان
گو بداند همه کس ما ز توئیم و تو زمائی
بسته کاکل و زلف تو بود هاتف و خواهد
نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهائی

* ۷۷ *

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی
چو شمع ازچشم گریان اشکباریهای من بینی

کجائی ایکه خندانم زوصلت دوش می دیدی
که امشب گریه‌های زار و زاریهای من بینی

کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشید
که از جام غمت خونابه‌خواریهای من بینی

شبی چند از خدا خواهم بخلوت تاسحرگاهان
نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی

شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی

برای امتحان تا میتوانی بار درد و غم
بنه بر دوش من تا بردباریهای من بینی

برای یادگار خویش شعری چند از هاتف
نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی

* ۷۸ *

شبستم زمی در پای خم دامن زهر آلودگی
دامن نشوید کس چرا زابی بدین‌پالودگی

میگفت واعظ با کسان دارد می‌وشاهد زیان
ازهیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین‌بیهودگی

روزیکه تن فرسایدم درخاک وجان آسایدم
هر ذرهٔ خاکم ترا جوید پس‌ازفرسودگی

ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان
آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی

من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

* ۷۹ *

ایکه مشتاق وصل دلبندی — صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده شب غم هجر — ایکه در روز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای — تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی به کام دل گرمرد — در تمنایت آرزومندی
رخش بیداد تاختی چندان — که غبار مرا پراکندی

کی شدی هاتف این چنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

* ۸۰ *

کوی جانان از رقیبان پاک بودی‌کاشکی
این گلستان بیخس و خاشاک بودی‌کاشکی
یار من پاک و برویش غیرچون دارد نظر
دیده او چون دل‌من پاک بودی کاشکی
قصد قتلم دارد و اندیشه از مظلومیم
یار در عاشق کشی بی‌باک بودی کاشکی
تا بدامانش رسد دستم به امداد نسیم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

غنچه سان هاتف دلم ازعشق‌چون‌صدپاره‌است
سینه‌ام زین غم چوگل‌صد چاک‌بودی کاشکی

* ۸۱ *

دو چشمم خونفشان از دوری آن دلستانستی
که لعلش گوهرافشان سنبلش عنبر فشانستی

چسان خورشید رویت را مه تابان توانگفتن
که از روی توتا ماه از زمین تا آسمانستی

حرامم باد دلجوئی پیکانش اگر نالم
ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده‌لوحی بین
که‌این‌سردرجهان‌فاش‌است‌وپندارم نهانستی

در این‌بستان به پای هرصنوبرجوئی‌ازچشمم
روان از حسرت بالای آن سرو روانستی

بیا شیرین زبانی‌بین که همچون نیشکر خامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی

* ۸۲ *

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی
که دارد چون من بی‌تاب هر سو ناشکیبائی

بحسرت زین گلستان باصدافغان‌رفتم‌وبردم
بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی

به ناکامی دو روز دیگر از کوی توخواهم شد
به چشم لطف بین سوی من امروزی‌وفردائی

بجان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل
جنونی از خدا می‌خواهم و دامان‌صحرائی

به پای سرووگل در باغ هاتف نالد و گرید
بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

* ۸۳ *

من پس از عزت و حرمت شدم ارخار کسی
کار دل بود که بادل نفتد کار کسی
دین و دنیا و دل وجان همه‌دادم چه کنم
وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشند بهیچش این است
سود آنکس که به جانست خریدار کسی
هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی
بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

* ۸۴ *

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی
ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی
نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی
خبریم بودی آن روز اگر از شب جدائی
نبود ببزمت ای شه ره این‌گدا همین بس
که به کوچه تو گاهی بودم ره گدائی
همه جا به بی‌وفائی مثلند خوبرویان
تو میان خوبرویان مثلی به بی‌وفائی
تو درون پرده خلقی به تو مبتلا ندانم
به چه حیله می‌بری دل تو که رخ‌نمی‌نمائی
شد از آشنائیش جان ز تن‌وکنون که بینم
دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی

گرهی اگر چه هرگز نگشوده‌ام طمع بین
که ز زلف یار دارم هوس گره گشائی

همه آرزوی هاتف توئی ازدوعالم وبس
همه کام او بر آید اگر از درش درآئی

* ۸۵ *

ایکه در جام رقیبان می پیاپی می‌کنی
خون دل در ساغر عشاق تا کی میکنی

می‌نوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا
دمبدم خون در دل‌از جور پیاپی میکنی

راه اگر گمشد نه جرم ناقه از سر گشتگیست
بی‌گناه ای راه پیما ناقه‌را پی میکنی

ناله و افغان من بشنو خدا را تا بکی
گوش بر آواز چنگ‌و ناله نی میکنی

ساقیا صبح است و طرف باغ وهاتف درخمار
گرنه در ساغر کنون می می‌کنی کی میکنی

* ۸۶ *

دل زارم بود در صید گاه عشق‌نخجیری
که‌بروی‌هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

* * *

قصیــده

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحه خون ازشکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک‌در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمهٔ روشن بــرآمــد لالــهٔ حمرا
ز دامان نسیم صبــح پیدا شــد دم‌عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
در افشان کرد ازشادی‌فلک چو ندیده‌مجنون
بر آمد چون ز خاور طلعت‌خورچون رخ لیلا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه
که‌پوشیدند چشم‌از غمزه‌چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دردی کش‌گردون
زدش بر کوه خاور بی‌محابا شیشه صهبــا
برآمد ترکی از خاورجهان آشوب و غارتگر
بیغما برد دریک‌دم هزاران لوءلوء لالا

نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش
هزاران سیمگون ماهی در این سیما بگون دریا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش رو به‌سان گراز آسا

چنان کز حمله‌ٔ شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله‌ٔ ضرغام دین ابطال بربیدا

هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

* * *

تجدید مطلع

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین‌خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
زلطف باد نوروزی جهان‌پیر شد برنا
صبا پرکرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیرآمیخت از گیسوی مشکین‌سنبل‌پرچین
گلاب افشاند برچشم خمارین نرگس شهلا
بگرد سر و گرم پر فشانی قمری مفتون
بپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا
سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروزدر بستان
چو قمری پر زند از شوق‌روح سدره طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف‌طاعت
گشود از بهر حاجت پیش دادار ازجهان‌آرا
پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا

نبینی سر و پا بر جا یرا کازاد خوانندش
که با اطفال میرقصد میان باغ بر یک پا

پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین
عیان با لاله جام می زند رعنای نارعنا

به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا

شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در
امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا

برتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
بنسبت طهر پیغمبر ولی والی والا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا

از آنش عقل درگوهر شمارد جفت پیغمبر
که بی چون است و بی انباز آن یکتای بی همتا

* * *

مطلع دوم

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت دروجود ارض و سماء عالی وسافل
کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلل شد به تاج لافتی و افسر لولا
شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر
شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
نگشتی گر طراز گلشن دین سر و بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه آلا
در آن روز سلامت سوز کزخون یلان گردد
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
کمان برگوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی
علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلمی
ز آشوب زمین وزگیر و دار پر دلان افتد
بدانسان آسمان را لرزه برتن رعشه براعضا
که پیچد بره را بر پای حبل کفه میزان
در افتد گاو را بر شاخ بند ترکش جوزا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ‌هم بالین
یکی را اژدها برکف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم‌خصم جبریل امین‌دردم
کشد پیش رهت رخشی‌زمین پوی‌و فلک‌پیما
سر افیلت روان از راست میکالت‌دوان‌ازچپ
ملایک لافتی خوانان برندت تاصف‌هیجا
بدستی تیغ چون آب‌وبدستی‌رمح‌چون‌آتش
برانگیزی تکاور دلدل‌هامون نورد از جا
عیان در آتش رمح توثعبان‌های‌برق افشان
نهان از آب شمشیرتو دریاهای طوفان زا
اگر حلم خداوندی نیاویزد ببازویت
چو یازی دست سوی تیغ و تازی‌برصف‌اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان‌سوزد
که‌جان داری نگردد تاقیامت‌درجهان پیدا
زخاک آستان و گرد نعلیت کند رضوان
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات وذاتت‌آگه‌نیستم لیکن
توئی دانم امام خلق بعد ازمصطفی حقا
بهر کس غیر تو نام امام‌الحق‌بدان ماند
که بر گوسالهٔ زرین خطاب ربنا الاعلی
من و اندیشهٔ مدح تو بادا زین‌هوس‌شرمم
چسان پرد مکس جائی‌که‌ریزدبال‌وپر عنقا
بادنی‌پایه مهر و ثنایت کی رسد گرچه
برتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
کلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع
پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا
بود مقصود من زاین یک دو بیت اظهار این مطلب
که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی
تو و اولاد امجاد کرام تست هاتف را
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شها من بنده کامروزم بپایان رفته از عصیان
خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا
پی ببازار فردای قیامت جز ولای تو
متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا
نپندارم که فردای قیامت تیره‌گون گردد
محبان تو را از دود آتش غره غرا
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می‌گردد
ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین
حسودان تو را بی‌بهره زان رخ دیده اعمی

* * *

در تهنیت و تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب ... ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین ... جهان کرم خان و الا جناب
امیری که گردنکشانرا بود ... ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که دارد ز سر پنجه‌اش ... همه گر بود شیر چرخ اضطراب
سواری که زیبد ز چرخش کمند ... ز خورشید زین وزمه نو رکاب
جوادی که در خشک سال کرم ... ز جودش خورد کشت آمال آب
کریمی که از لطفش آباد گشت ... بهرجا دلی بود از غم خراب
ز چنگال شهباز نیروش چرخ ... زبون چون کبوتر بچنگ عقاب
قضا خیمه دولتش چون فراخت ... بمسمار تائید بستش طناب
کند تا بدان در یکتا قرین ... ثمین گوهری کرد بخت انتخاب
بسلکی یکی گوهز ناب بود ... بدو باز پیوست دری خوشاب
بمحجوبهٔ یار شد کز عفاف ... ز مهرند حجاب او در حجاب
کرامت شعار و سعادت دطار ... طهارت جهان و خدارت نقاب
مکارم نهاد و اکابر نژاد ... معلی نسب فاطمی انتساب
ز رشگش پری زادمی محتجب ... ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب
ز تاثیر این سور گردون پیر ... دگر باره آمد به عهد شباب
یکی محفل عیش آراست چرخ ... که شبها نشهد چشم انجم بخواب

همی ریخت کیوان برسم نثار ز درج ثوابت گهرهای ناب
پی خطبه برجیس محفل طراز همی خطبه خواندی بفصل الخطاب
کمر بسته بهرام مجمر به دست همی عودکردی برآتش مذاب
فروزان ز می ساقی مهر چهر بگردش در آورده جام شراب
نوازنده ناهید رقصان به کف دف و بربط و چنگ و عود و رباب
ستاده سطرلاب در دست پیر همی جست طالع پی فتح باب
مه آمیخت در جام شیر و شکر بیاراست زان سفرهٔ ماهتاب
معنبر سحاب و معطر شمال از آن گل فرو ریخت وزآن گلاب
پریزادگان در هوا از نشاط رسن باز با ریسمان شهاب
بعشرت همه روز پیر و جوان بعیش و طرب روز و شب شیخ وشاب
رخ دوستان لعلی از ناب می دل دشمنانشان بر آتش کباب
زمین مانده از آسمان درشگفت نعم آن هذ الشیئی عجاب
همیشه بود تا ببزم جهان زمین را درنگ و فلک را شتاب
شتابد به بزمش سرور و درآن درنگ آورد تا به یوم الحساب
به کام دل دوستان جاودان بماناد و باد این دعا مستجاب
غرض آن دوفرخنده اختر شدند چو از وصل هم خرم و کامیاب
پی سال تاریخ هاتف ز شوق رقم زد (بمه شد قرین آفتاب)

* * *

قصیده

نسیمی به دل میخورد روح پرور — نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس — نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همهٔ نفخه مشک سارا — نسیمی همه نشاهٔ خمر احمر
نسیمی در آن نگهت مهرپنهان — نسیمی در آن لذت وصل مضمر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل — پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باد دلکش — که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد — ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شبها به گلشن غنوده — ز گل کرده بالین و ازسبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل — در آغوش او بوده نسرین و عنبر
غلط کردم از طرف بستان نیاید — نسیمی چنین جان فزا و معطر
نسیم ریاض جنانست گوئی — که رضوان بدست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشانها — ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر
که از روی غلمان گشودست برقع — که از فرق حوران ربودست معجر
ز گیسوی حوران وزلفین غلمان — بدین سان وزد مشکبیر و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید — نسیمی چنان دلکش و روح پرور
نسیمی است از باغ الطاف صاحب — نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی — فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش — کران تا کرانست لبریز گوهر

سپهر معالی که بر اوج فکرش هزاران چو مهرست تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم که افلاک عز وشرف راست محور
مراد افاضل ملاذ اماثل که برتارک سروران است افسر
جوادیکه درکف جودش زخواری چو خیزی بود زرد رخساره زر
کریمی‌که‌بر درگهش زاهل‌حاجت نبینی تهی‌دست جز حلقه در
زهی پیش‌یاجوج شهوت کشیده دل پاکت از زهد سد سکندر
از آن در حریم طواف تو پوید که کسب سعادت کند سعد اکبر
شب و روز گردند آبای علوی بصد شوق در گرد این چارمادر
که شاید پدید آید اما نیاید از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
به معنای مشکل سرانگشت فکرت کند آنچه با مه بنان پیمبر
بگفتار نار است تیغ زبانت کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کاینات و تو معنی عرض جملهٔ حادثات و تو جوهر
جهان بانهیب تو دریا و طوفان زمین با وقار تو کشتی و لنگر
کلام تو با راح وریحان مقابل بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرتت را مسلم جهان سخن خامه‌ات را مسخر
زکلک بنان تو هر لحظه گردد نگاری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیدست هرگز بآن حسن تمثال وآن لطف پیکر
لالی منظوم نظم تو هریک درخشنده نجمیست از زهره ازهر
که در وادی عشق گم گشتگانرا سوی کعبهٔ کوی یار است رهبر
گلی میدمد هر دم از باغ طبعت بلذت چو وصل بتان سمنبر
وفا پیشه یارا خداوندگارا یکی سوی این بنده ازلطف بنگر
ز رحمت یکی جانب من نظرکن که چرخم چسان بیتو دارد بچنبر
تنم زاه‌وجان زاشک شددرفراقت چو از باد خاک و چو از آب‌آذر
تو در غربت ایمهر تابان و بیتو شب و روز من گشته ازهم سیه‌تر
کنون بیتو دارم سیه روزگاری چو روی گنه‌کار در روز محشر

بدل کامها بیش‌ازین بود وزانها یکی بر نیاورده چرخ ستمگر
کنونم مرادی جز این‌نیست‌دردل کنونم هوائی جزاین‌نیست در سر
که امروز تا از می زندگانی نمی هست در این سفالینه ساغر
چو مینا ببزم تو آیم دما دم چو ساغر بروی تو خندم مکرر
بیا خود علی رغم چرخ جفاجو بر آر آرزوی من ایمهر پرور
بگردون بیمهر مگذار کارم که جورش بود بیحد و کینه بیمر
ز غربت بسوی وطن شو روانه بخود رحم فرما به ما رحمت‌آور
خوش آنبزم کانجا نشینیم با هم نهان از حریفان خفاش منظر
تو بر صدر محفل برازنده مولا منت در مقابل کمر بسته چاکر
تو محفل‌فروز از ضمیر منیرت منت مستنیر از ضمیر منور
بخوانیم با هم غزلهای رنگین تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بسوزیم داغی به دل آسمانرا بدوزیم چشم حسودان اختر
مرا دسترس‌نیست باری‌خوش آنکس که آندولتش هست گاهی میسر
در این کار کوشم بجان‌لیک‌چتوان که نتوان خلاف قضای مقدر
هنر پرور ازین اقاویل باطل که الحق نیازی بود بس محقر
نه مقصود من بود و مدحت‌نگاری که مدح تو برناید از کلک دفتر
ترا نیست حاجت به مداحی آری بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر
ولی بود ازین نظم قصدم‌که‌دلها ز زنگ نفاق است از بس مکدر
نگویند عاجز ز نظم اشعار رنگین تو دانی گر آنان ندارند باور
عروسان ابکار در پرده دارم همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس به بیمهر داماد و بی‌مهر شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن به که در خانه خود شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا سخن‌خوش‌بود مختصرخوشتر‌اخصر
الا تا قمر فربه و لاغر آید ز نزدیکی و دوری مهر انور
محب تو نزد تو بادا و فربه عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
ترا جاودان عمر و جاوید عزت مدامت خدا ناصر و بخت یاور

قصیده

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
خار ملامت به پا خاک ندامت بسر

از کف خود رایگان دامن امن و امان
داده و بنهاده‌ام ره سوی خوف و خطر

خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر

چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام
از غرفات جنان در درکات سقر

هم نفسان وطن جمع به هر انجمن
وز غم دوری من غرقه به خون جگر

منهم از ایشان جدا بلبلیم بی‌نوا
دور زهم آشیان برده سری زیر پر

ره سپر غربتم لیک بود قسمتم
چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر

با تعب گرم و سرد صیف و شتا ره‌نورد
ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر

گاه زتف سموم گرم چنان مرز و بوم
کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه‌ور

گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد
ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر

چون بگشایم زهم دیده بهر صبحدم
هاویه سان آیدم بادیه‌ای در نظر

آب در آن قیرگون خاک مخمر بخون
فتنه در آن رهنمون مرگ درآن راهبر

دیو و دد آنجا بجوش وحش و سبع درخروش
من چو سباع و وحوش طفره زن و رهسپر

شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه
بستر و بالین من این حجرست آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع و ناقم شهاب
فوج ذآب و گلاب هم نفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
دیو ز من در فرار غول ز من در حذر

گاه ز هجران یار گاه به یاد دیار
با مژه اشکبار تا سحرم در سهر

بهر من غمزده هر شب و روز آمده
پاره دل مائده لخت جگر ما حضر

یار من دلفکار آدمیی دیو سار
دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر

صحبت او جان گزا رؤیت او غم فزا
آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر

چون بشرش روی و تن لیگ گران اهرمن
هست بشر من نیم ز امت خیر البشر

این همه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام

کافرم از دیده‌ام ثانی آن جانور

روز و شب اینم قرین روز چنان‌شب‌چنین

زشتی طالع بین شومی اختر نگر

مملکت بی‌شمار شهر بسی و دیار

دیدم و نگشوده بار از همه کردم‌گذر

ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش

آینه دادم به کور نغمه سرودم بکر

راغب کالای من مشتریان بس ولی

حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر

دل دو سه روزی کشید جانب کاشان و دید

جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر

روضه‌ای از خرمی در همه گیتی مثل

مردمش از مردمی در همه عالم سمر

اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام

کز همه‌شان بادشاد روح نیا و پدر

مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا

خوش سخن و خوش لقا خوش صور خوش‌سیر

با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیم

از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر

نیمه شبی ناگهان آه از آنشب فغان

ساخت به‌یک لحظه‌اش زلزله زیر و زبر

رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن

یافت تن آسمان فالج و اختر خدر

بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب

خفت و سحردر کشید خاک سیاهش ببر

بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
منزلشان سر نگون گشت و برایشان کنون
نیست به‌جز زاغ و بوم ماتمی و نوحه‌گر
دوش که در کنج غم با همه درد و الم
تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
گاه شکایت کنان زانویم از بار سر
گاه به فکرت که هست تاکه ازین بخت بد
شب ز شبم تیره‌تر روز ز روزم بتر
گاه به حیرت که چرخ چون‌اسرا تا بکی
می بردم کو به کو میکشدم در بدر
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
پیر نه بدردجی بدرنه شمس ضحی
شمس نه نور خدا چون خضر اندرخضر
عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر
گفت که ای وز کجا گفتم از اهل وفا
گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر
خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز
هی منشین الفرار گفتمش این المفر
گفت روان میشتاب تا در دولت جناب
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر
درگه شاه زمان سده فخر جهان

صفدر عالی تبار سرور والا گهر
وارث دیهیم و گاه دولت و دین راپناه
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
بحر معالی گهر ابر لآلی مطر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
رستم کسری شکوه کسری جمشیدفر
آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان
نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر
ای ز تو خرم جهان چو ز صبا گلستان
ای بتو گیتی جوان چو شجر از برگ و بر
روضهٔ اجلال را قد تو سرکش نهال
دوحهٔ اقبال را روی تو شیرین ثمر
پایهٔ گاه تو را دوش فلک تکیه‌گاه
جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
با کف زور آوردت کوه گرانسنگ کاه
با دل در پرورت بحر جهان یک شمر
روز کمان کز کمین خیزد گردون بکین
وز دل آهن شرار شعله کشد بی‌حجر
هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ
هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح
چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها هدر

تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران
گم کند از بیم جان جادهٔ باختر

یازی چون دست وپا سوی عنان و رکیب
رخش گهر پوش زیر چتر مرصع زبر

تیغ یمانی به دست ناچخ هندی بدوش
مغفر رومی به فرق جوشن چینی ببر

هم به عنانت دوان دلت و اقبال و بخت
هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر

خصم تو هر جا کشد ناله این المناص
از همه جا بشنود زمزمه لاوزر

آتش رمحت کند مزرع آمال خشک
آب حیاتت کند مرتع آجال تر

تا بتوالی زند صبح براین سبز خنک
از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر

باد سر دشمنان در سم یکران تو
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه‌خور

* * *

قصیـده

رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی‌گلشن

عبیرآمیز گردان جیب و عنبر بیز کن‌دامن

نخست از گرد کلفت پیکر سیمـن روحانی

مصفا ساز در گلشن به آب چشمهٔ روشن

بنازک تن بپوش آنگه حریـر از لالـه‌حمرا

بروی یکدیگر چون شاهد گل هفت‌پیراهن

ز رنگین لالها گلگون قصب در پوش برپیکر

ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بربند برگردن

گلاب تازه بر اندام ریـز از شیشـه نرگس

عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن

چو رعنـا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر

بطرف جویبار و صحن باغ و ساحت‌گلشن

بنرمـی غنچه سیرآب را از دل گره بگشـا

بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن

بهر گلشن گـل بینی کـزو بوی وفا آیـد

نشانش اینکـه نالـد بلبل زاریش پیرامن

بچین‌از شاخسار و جیب و دامن‌پرکن‌و بنشیـن

بزیر سبزهٔ نو رستهٔ زیر چتـر نستـرون

بطرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بند از آن گلها
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دستهای گل اگر بینی خسی برکش
کنار برگهای گل اگر خاری بود برکن

بکف برگیر آن گل دسته‌ها را پس خرامان شو
ببر آن دسته‌های گل برسم از مغان از من

به عالی، محفل دارای جم شوکت هدایت خان
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن

سر افرازی که تا پیرایه بندد برکلاه او
صدف از ابر نیسانی به گوهر گردد آبستن

جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش
بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من

جوانبختی که چو دربارش آید ابر انعامش
شود هر خوشه‌چین بینوا دارای صدخرمن

درم ریزد و دستش صبح و شام و گوهر روشن
یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن

نشیند چون به ایوان با نگین و خامه و دفتر
برآید چون بمیدان باسنان و مغفر و جوشن

هم از رشک بنانش سر کند پیر سهر افغان
هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک شیون

بچاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او
ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن

درآن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
بچشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن

که از درماندگی زخمی اعانت خواهداز بسمل
گه از بیچارگی دشمن حمایت جویداز دشمن
امل در گریه هر جانب گذارد درهزیمت پا
اجل در خنده از هر سو برون آرد سراز مکمن
بفرو شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا
چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
بسر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن
برمح و گرز و تیر و تیغ دردشت نبردآید
پلنگ آویز و اژدربند و پیل انداز و شیراوژن
سر دشمن به زیژپالهنگ آرد چنان آسان
که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن
زهی از درک اقصی پایه جاهت خردقاصر
ز احصاء فزون از حد کمالاتت زبان الکن
زمام خلق عالم گر بکف دارد چه فخر او را
نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن
ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش
ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن
گشاید نفحه جانبخش لطف بوی بهر امج
زداید لمعه جانسوز قهرت زنگ بهرامن
فروزد شمع اقبالت به نور خویشتن آری
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن
عجب نبوداگر در عهد جودودور انعامت
تهی ماند از گهر دریا و خالی شد در از معدن

کف جودتو در دامان خلق افشاند هرگوهر
که دریا داشت در گنجینه یاکان داشت در مخزن

فلک مشاطهٔ رخسار جاه تست از آن دایم
گهی گلگونه ساید در صدف گه سرمه در هاون

جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد
که بیزد خاک غم برفرق من این کهنه پرویزن

بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون
که روز و شب نمی‌تابند مهر و ماهم از روزن

چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم
جوی از قیمت من گر فروشندم بیک ارزن

رسد برجان و تن هردم زدونان و زنادانان
درآن بازارم آزاریکه نتوان شرح آن دادن

همانا موبدی پیرم کز آتش خانهٔ برزین
فتادستم میان جرگهٔ اطفال در برزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت دربر آنان
که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن

غرض از گردش گردون دور اختران دارم
شکایتها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن

شکایت خاصه از بی‌مهری گردون ملال آرد
سخن کوته که از هر داستانی اختصار احسن

الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن

ببزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش
بقصرت مهر پرورشاهدان هموار زانو زن

همه خوشبوی و عنبر خوی و شیرین گوی و شکرلب
همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین تن

قصیده

دارم از آسمان زنگاری ... زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک درآن حداست ... از جگر خواری و دل آزاری
که باو جان دهم به آسانی ... او ستاند ز من به دشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار ... شاید ار وارهم به همواری
نرم شد استخوانم و نکشید ... چرخ پای از درشت رفتاری
گفتم اربخت خفته خواهدرفت ... هم زبونی و هم نگونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد ... ز اولین خواب میل بیداری
دوش چون رونهاده خسرو زنگ ... سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شدکه وام گرفت ... گوئی از رزگار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم ... یابم از غم مگر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی ... جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی ... گذر آنجا نکرده پنداری
نو عروسان بکر افکارم ... همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی ... رشگ مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین ... مهر بر لب ز نعز گفتاری
کرده اندر دهان ضواحکشان ... لبشان را ز خنده مسماری
غمزه‌شان را نه شوق خونریزی ... طره‌شان را نه میل طراری
زلف مشکینشان برافشانده ... گرد بر چهره‌های گلناری

سر و برشان زگردش ایام | از حلی عاطل از حلل عاری
همه خندان به طنز گفتندم | خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری | چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی | جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نعز دلبری که در آن | داستانهای نعز بگذاری
ور کریمی نه سربلند و جواد | که به مدحش سری فرود آری
خود زارباب طبع و فضل و هنر | نیست یکتن در این زمان باری
که به او تا جمال بنمائی | از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامه‌ای که یوسف را | نکند هیچ کس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار | که نه بینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنرکسی کامروز | بشما باشدش سزاواری
جز صباحی‌که در سخن او راست | رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی | بنده او روان مختاری
بگهر ز انوری بود انور | آری این نوریست و آن ناری
نیست موسی و معجز قلمش | کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته ازنفسش | روح در قالب سخن ساری
سخنش داروئی که می‌بخشد | گاه مستی و گاه هشیاری
ای به خلق لطیف و خوی‌جمیل | مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب | ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسانند | در گهر زائی و گهر باری
ابلق سرکش سخن داده | زیر ران تو تن برهواری
لب گشودی زدند عطاران | مهر بر نافه‌های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی توخاک | بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامهٔ تو | که از اینها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله | بدو انگشت خود نگهداری

در یکی لحظه بر یکی صفحه صد هزاران نگار بنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه که فزون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی کردم از جگر ریشی و دل افکاری
نه زکم ظرفی است وکم تابی نه زنی برگی است و بی‌باری
درحق هاتف این گمان نبری این سخن را فسانه نشماری
خون دل می‌چکد ازین نامه گر بدست اندکی بیفشاری
کرد جا بر دلم چومرکز تنگ گردش این محیط پرگاری
درد و داغی کزوست بردل من شرح آن کی توان ز بسیاری
یکی از دادهای من اینست که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت وزین شغل چاکران مرا است بیزاری
من که عار آیدم زجالینوس کندم گر به خانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم با فرو مایگان بازاری
رسد از طعنشان بمن گاهی دل خراشی کهن جگر خواری
اف برآن سرزمین که طعنه زند زاغ دشتی به کبک کهساری
من و این شغل دون وآن شرکا با همه ساختم به ناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی از عزیزان تحمل خواری
در مرض خواجگان زمن خواهند هم مداوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را چشم پوشی و مرده انگاری
که گمانداشت کز تنزل دهر کار عیسی رسد به بی‌طاری
هم ز بیطاریش نباشد سود جز نهیق خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت بخنده و شادی
دشمنانت به گریه و زاری

در ستایش دارالمومنین قم

حبذا شهری که سالار است در وی سروری
عدل پرور شهریـــاری دادگستر داوری
شهری آبش جانفرا ملکی هوایـش دلگشا
شهریارش دلنـوازی والیش جان پـروری
شهری از قصـر جنان و باغ‌جنت نسخـهٔ
شهریـاری لطف و انعام خـدا رامظهری
روضـهٔ خاکش عبیرو روح پـرور روضـهٔ
سروری در وی امیری عدل پرور سـروری
چیست دانی نام آن شهر وکدام‌آنشهریار
کین دو را در زیب و فر ثانی‌نباشد دیگری
نام آن شهر است قم فخر البلادام‌القری
کش بخاک‌آسوده از آل پیمبـــر دختـری
دختری‌کش دایـه دوران نبایـد همسری
دختری‌کـش‌مادر گیتـی نـزاید خواهری
دختری‌کابـا و اجـداد گرامـش یک بیک
تا به آدم یاامامـی بـوده یا پیغمبـری
بنت شاه اولیـاموسی بن جعفـر فـاطمه
کش بود روح القدس بیرون درگه چاکری

ماه بطحا زهرهٔ یثرب چراغ قم‌که دوخت
دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
شهریار آن ولایت والی آن مملکت
زیبد الحق کسری آیینی تهمتن گوهری
خان داراشان جم فرمان کی دربان‌حسین
آنکه فرزندی بفر او نزاد از مادری
آنکه اوج قدر را رویش فروزان کوکبی است
آستان مجد را رویش فروزان اختری
آنکه بهر تارک و بالای او پرداخته‌است
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
بر عروس دولتش مشاطهٔ بخت بلند
هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری
دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد
داد تا دوشیزهٔ دولت به چون اوشوهری
افسرش بر فرق فر ایزدی بس گو مباش
بر سر ازدانگی زر و ده دانهٔدش افسری
از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت
هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین‌ساغری
اینکه نامش چرخ ازرق کرده‌اند ازمطبخش
تیره‌گون دودیست بالا رفته یا خاکستری
تا زند بر دیدهٔ اعدای‌او هر صبح‌مهر
چون برون‌آید بهر انگشت گیرد نشتری
از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمهٔ
از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری

خود به تنها بشکند هر لشگری را گرچه هست
همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشگری

امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری

شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود
آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری

در همه این شهر دیدم بارها بر پا نمود
کهنه دیواریکه بروی جغد (مرغی) افشاند پری

از قدوم او در دولت به رویش باز شد
گوئی از فردوس بگشودند بررویش دری

شد به سعی او چنان آباد کاهل آندیار
مصر را ده می‌شمارند و ده مستحقری

بیش ازین گرهر ده ویران بحالش می‌گریست
خندد اکنون بر هر اقلیمی وبر هر کشوری

کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن
دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری

لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری

شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره‌اش
از بروج آسمان هریک برون آرد سری

باره‌ٔ چون سد اسکندر به گرد قم کشید
لطف حقش یاور والحق چه نیکو یاوری

عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
گفت "سدی نیک گرد قم کشید اسکندری"

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره‌ای
آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری
با کف دریا نوالت هفت دریا قطره‌ای
پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
حال زار من چه پرسی این نه‌بس کز روی تو
دور ماندستم چو دور از روی خور نیلوفری
بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
بی‌تو افکنده است چون عودم بسوزان مجمری
روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده‌ام
ز اختران هریک جدا میسوزدم چون اخگری
گر ستودم حسن اخلاق تورادانی که‌نیست
از حطام دنیوی چشم به خشکی یا تری
قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند
روز وشب زانسرو گل سیمی نخواهند وزری
خلق نیکوهر کجا هست آندرخت خرمیست
کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری
طبع من بحریست پهناور که ریزد پرکنار
گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
کی رهین کس شود دریا که گر گیرد زابر
قطره آبی دهد واپس درخشان گوهری
شادباش و شاد زی کین بزم و این آرامگاه
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
هیچ دانی با که؟ باچون انوری گند آوری

هم به امداد نسیم لطفت آمد بر کنار
از چنین بحری سلامت کشتی بی‌لنگری

راستی نندیشم از تیغ زبان کس‌که هست
در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری

منکه نظمم معجز فصل الخطاب احمدیست
نشمرم جز باد سر افسون هر افسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد به افسون ناورد
تاب چو نگردد عصا در دست موسی اژدری

هان و هان هاتف چه گوئی چیستی کیستی
لاف بیش از پیش چند ای کمتر ازهر کمتری

لب فرو بند و زبان در کش ره ایجاز گیر
تا نگردیدستی از اطناب بار خاطری

تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف
دشمنانت را به فرق از دل وخواری معجری

* * *

قطعات

خار بدرون بمژگان خاره فرسودن بدست
سنگ خائیدن به دندان کوه ببرید بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه باچنگال ضیغم غوص درکام نهنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیرخیر
پیره زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی‌عصا فرسنگها با پای لنگ
طعمه بر گردن به خشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن به قهر از پنجهٔ غضبان پلنگ
نقشها بستن شگرف از کلک مه برآب تند
نقبها(رخنه‌ها)کردن پدیدازخارتر درخاره سنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند
عصر باقی‌مانده را بر پا نهادن پا لهنگ

یار را ز افسون به‌کوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ
صد ره‌آسانتر بود بر من که در بزم لئام
باده نوشم سرخ و زرد و جامه‌پوشم رنگرنگ
چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گوبرآر
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

* مطایبه *

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد
نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد
که‌تا کیم به فسون گوئی آن چه میخواهی
به‌صبح اگرچه نگردم بشام خواهم کرد
خدا گواست که گر آنچه گفته‌ام نکنی
ز حرف تلخ تو را تلخ کام خواهم کرد
ز هزل شربت‌زهرت به کام‌خواهم ریخت
زهجو جرعه‌خونت به کام خواهم کرد
همین نه هجو تو بی‌آبروی خواهم گفت
که قصد جان‌تو‌بی‌ننگ ونام خواهم کرد
اگر به زودی زود آنچه گفته‌ام کردی
زهجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد
بخرمتت گه و بیگه قیام خواهم کرد
همین نه بلکه ترا با وجود این‌همه نقص
زمدح غیرت ماه تمام خواهم کرد
زنیت خودت آگاه ساز تا منهم
ازین‌دوکار بدانم‌کدام‌خواهم کرد

* قطعه *

الهی ازین ششپر بی‌نظیر عدو رادل‌افکاروجان خسته‌باد
بخصم بد اندیش در زیر آن ره چاره‌از شش جهت بسته باد

* مطایبه *

با حریفی که بی‌سبب دارد سر آزار من بگو زنهار
گرچه از حکه در تعب‌باشی کیر خر را بکون‌خویش مخار
هان وهان‌را خویش گیر و برو بدم مار خفته پا مگذار

* قطعه *

گفت فیاض خان والا شان خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحر و بحر بی‌پایان این‌نهنگ و نهنگ‌خون آشام
باد آنرا زلطف‌حق‌دائم باد این را زیمن بخت مدام
خون بدخواه نامرادخضاب سینه خصم کج نهاد نیام

* قطعه *

مجوش ای فرومایه گرمن ترا بشوخی گل هجو بر سر زدم
ترا تا ز گمنامی آرم برون به‌نام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین بروی توتبغ آختم نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
بطبع آزمائی هجا گفتمت بی امتحان تیغ بر خر زدم

*** قطعه ***

عزیزم بهر آزارم نهانی — مرس برداشت از کلبی معلم
چنین دانست کاین‌را من‌ندانم — الم یعلم بان الله یعلم

*** قطعه ***

امیر دادگستر خان عادل — دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کز یاری بخت — نه پیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم — تبر زینی بدستش داددوران
تبرزین نه کلید فتح ونصرت — تبرزین نه نشان شوکت و شان
تبرزین نه رک ابری شرربار — که انگیزد زخون خصم طوفان
تبرزین نه عقابی صد پیشه — که قوت اوست مغز اهل عدوان
گهی کو گیردش برکف نماند — چو موسی و ید بیضا و ثعبان
ز آسیبش پریشان باد دایم — سر دشمن چو گوی‌ازضرب چوگان

*** قطعه ***

صبح و شامی و ماه رخساری — با دو زلف و دوزخ دوخال آنگاه
روزی و از قفا شبی و زپی — اختری‌با دو تیره ابر و دوماه
دوز اهل‌حبش چهار از روم — پنج از زنگبارشان همراه
دو گهر یک شبه دولوءلوءرا — گر تو نه نه شماری ای آگاه
بعد وضع نهم نخواهد ماند — بیشک و شبههٔ دانهٔ ز سیاه

***

* قطعه *

زنگیی با دوترک دو هنـدو — بیضهء با سـه زاغ ای آگـاه
پس‌از آن چار کوکب تابـان — چار تیـره شب ودو روشن‌ماه
چون به‌ترتیب ذکر جمع‌آیند — هفت هفت از تو بشمری‌آنگاه
هفتمین را برون کنـی‌میدان — که نماند در آن میانه سیـاه

* * *

خطاب به صباحی فرماید:

تو ای نصیم صباحی که پیک دلشدگانی
علی الصباح روان شو به جستجوی صباحی

سراغ منزل آن یارمهربان چو گرفتی
چو صبح خرم وخندان‌شتاب سوی صباحی

گرت هواست که در بررخ تو زود گشاید
طفیل روی صبیحی برو به کوی صباحی

پس از سلام به کنجی نشین و بهر تحیت
نخست صبحک الله بخوان به روی صباحی

اگر بیاد غریبان این دیار بر آید
حدیثی از لب شیرین وبذله‌گوی صباحی

بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی
شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی

بجان رسیده زرنج خمار دوری و خواهد
صبوحی از می انفاس مشکبوی صباحی

***

مواد تواریخ

در زمان خدیو داراشان   آن کرم پیشه کریم نهاد

سایه حق کریمخان که زعدل   زینت دهر و زیب دوران داد

شهریار جهان که در گیتی   کرمش عقده‌های بسته گشاد

کامیابی که هر مراد که‌خواست   دادش از لطف کردگار عباد

کام بخشی ه یافت از در او   هر که آمدبه جستجوی مراد

خسرو معدلت نشان که بود   دولتش متصل به روز مباد

ریزه خوار نواله کرمش   ترک وتاجیک و بنده و آزاد

امر او را بجان‌ستاره مطیع   حکم او را بدل فلک منقاد

در دل اندیشه مراد از و   وز قضا سعی و از قدر امداد

حاجی آقا محمد آنکه چو او   در هنر مادر زمانه نزاد

دادگر داوری که در عهدش   کس نبیند ز گلرخان بیداد

معدلت گستری که‌ازبیمش   صید ناید به خاطر صیاد

چون ز بخت بلند امارت‌یافت   در صفاهان که‌هست‌رشک بلاد

پی آبادیش به جان کوشید   کدخدایش جزای خیر دهاد

صد هزاران‌بنای خیر آنجا   ز اقتضای نهاد نیک نهاد

دلگشا کاروانسرائی ساخت   زینت افزای عالم ایجاد

که بنائی ندیده مانندش   چشم گردون دراین‌خراب‌آباد

چون‌فلک‌سر بلند و ذات‌بروج   چون ارم جانفزای و ذات عماد

همه وقتش هوای فروردین گر همه بهمن است یا مرداد
حوض کوثر نشان آن گوئی نیل مصر است و دجله بغداد
هرکه بر وضع آن نظر افکند باغ فردوسش از نظر افتاد
هر غریبی که جا گرفت آنجا هرگزش از وطن نیامد یاد
خان گلشن به نام خواندندش در صفا چون نشان گلشن داد
داده استاد جان به‌آب‌وگلشن کافرین بر روان آن استاد
سحر دستش کشیده بر خارا شکل مانی ز تیشه فرهاد
چون به‌معماری قضا و قدر یافت اتمام این نکو بنیاد

بهر تاریخ زرد رقم هاتف
جاودان داردش خدا آباد

* * *

از محمد علی آن گلبن بیخار افسوس
که ز دنیا به جوانی بسوی عقبی شد
رفت ناگاه ازین گلشن و ناچید گلی
از جفای فلکش خار اجل برپا شد
شد جوان زینچمن و پیر و جوانرا ز غمش
خوندل دمبدم از دیده خون پالا شد
چرخ دوری زد وشد اختری از خاک بلند
ناگه از دور دگر باز سوی غبرا شد
موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون
ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد
روحش آنسدره نشین طایر در تن محبوس
پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد
چون ازین غمکده آهنگ جنانکرد ز شوق
مرغ روحش سوی آنروضه روح افزا شد

خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت
که محمدعلی افسوس که از دنیا شد

***

گرامی‌ترین یاری از دوستان / که‌روشن روانست و صاحب نظر
بتزویج محبوبه‌ای میل کرد / که‌سترش‌عفاف‌است‌وزیبش‌هنر
چو با یکدیگرخوش درآمیختند / دو دلبند مانند شر و شکر

به هاتف خرد بهر تاریخ گفت
بگو خیر بینند از یکدیگر

خان والا گهر محمد خان / که ازو بود ملک و دین معمور
آنکه چون او نزاد فرزندی / مادر دهر در مرور دهور
آنکه در روزگار معدلتش / بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکر و قضاش مطیع / فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر / حاجب بارگاه او فغفور
مور با لطف اوقوی‌چون‌پیل / پیل با قهر اوضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته / کرمش داروی دل رنجور
درجهان‌چون‌بچشم عبرت‌دید / کامدن نیست جز برای‌عبور
زد سرا پرده جلال برون / سوی نزهت سرای دار سرور
صد هزاران دریغ و دردکه‌شد / آفتابی ز دیده‌ها مستور
کز جدائیش روز روشن خلق / گشت تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدش / بود بر صفحهٔ جبین مسطور
شد شهید و سعادتی دریافت / بی‌زوال و فنا و نقص و قصور
از سعادت به او رسیدازفیض / آنچه درخاطری نکرده خطور
زد به گوش‌سروش‌عالم غیب / مژدهٔ آن ربنا لغفور

کرد از خون خضاب و آرامید — در قصور جنان به حجله‌حور
ساقی بزم جنت و فردوس — جرعه‌ای دادش از شراب طهور
مست خفت آنچنان‌زباده‌وصل — که نخیزد مگر به نغمه صور
الغرض چون نشست باشهدا — شاد در باغ جنت آن مغفور
کلک هاتف که در مصیبت‌او — داشت بر دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بادا
با شهیدان کربلا محشور

* * *

خان ذیجاه فلک مرتبه عبدالرزاق
آستان برترش از ذروه کیوان بنگر
چرخ و انجم همه رابردرش ازبخت بلند
تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر
شیر با صولتش آید به نظر گربه زال
گرگ را با سخطش چون سگ چوپان بنگر
در گهش قبله ارباب حوائج شب و روز
آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر
دل و دستش که‌ازآن‌بحروازین‌کان‌خجلست
منبع جود ببین معدن احسان بنگر
هرکه از بهر امیدش به دامان زد دست
در زمان نقد تمناش به دامان بنگر
خانه‌ای ساخت ز گلزار ارم کز رفعت
عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر
چرخ نازد اگر از رفعت خود گو اینک
سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر

آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست
گو بیا ظاهر و پیداش به کاشان بنگر
جدولی بین و در آن صف زاده سی فواره
همه را بر ورق نقره در افشان بنگر
در میان جدولی از آب خضر مالا مال
وز دو جانب دو تر و تازه‌گلستان بنگر
از نسیم سحرش رایحه روح شنو
وز زلال شمرش خاصیت‌جان بنگر
بسکه می‌بالد این طرفه بنا کاشانرا
سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر
یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان
این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر

پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا
که به گلزار ارم چشمه حیوان بنگر

آه که از جور چرخ وز ستم روزگار
خسرو ملک وجود شد به دیار عدم
آه که بر چیده شد زود ز بزم جهان
مسند شهباز خان خان جمیل الشیم
رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود
منبع عز و شرف منبع جود و کرم
نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
خم شد و از پا فتاد از فلک پشت خم
دیده ایام ریخت از غم او سیل خون
بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم

چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد
در روضات جنان با دل خرم قدم
خامهٔ هاتف نوشت از پی تاریخ او
آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم

***

دریغ از حاجی ابراهیم آن‌دانای‌روشندل
که زاد از مادر ایام با ایمان ودین توام
دریغ‌ودرد ازآنشمع سحرخیزان‌که بود او را
دلی پر آتش از ترس خداودیدهٔ پرنم
هزار افسوس از آن نخل برومند ثمرپرور
که در باغ جهانش‌قامت ازباد اجل‌شدخم
گرفتش‌دل‌ازین تنگ آشیان وطایر روحش
ببزم‌گلشن فردوس بال شوق زد بر هم
روانشد جانب گلزار جنت زین‌جهان‌و شد
روان از دیده احباب‌سیل‌خون‌ازین ماتم
چوبیرون رفت از غمخانه‌دنیای‌دون وشد
بعشرتخانه فردوس اعلی با دلی خرم
دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او
رقم‌زدشدبجنت‌حاجی‌ابراهیم از عالم

***

شکرلله که جهان را ز قدوم — زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خودگیتی را — ساخت چونزاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را — کرد دلشاد محمد کاظم

طعنها از قد چون سرو روان زد به شمشاد محمد کاظم

خلق وخویش‌همه‌چون‌آمدخوب بد مبیناد محمد کاظم

هاتف از شوق‌چو درباغ‌جهان گام بنهاد محمد کاظم

بهر تاریخ رقم زد (بجهان

جاودان باد محمد کاظم)

***

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیاپی

بر خلق رساندی الم و رنج دمادم

آن فتنه عالم که زظلم و ستمش بود

بس سینه پر از آتش و بس دیده پر ازنم

نزدیک به آن شد که زهم ریزد و پاشد

از فتنهٔ او سلسلهٔ عالم و آدم

صد شکر که شد کشته به خواری وز قتلش

پر گشت ز شادی دل خلقی‌تهی ازغم

چون بهر مکافات و سزای عمل خویش

بر بست به آهنگ سفر رخت ز عالم

بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت

بنویس‌که‌خان‌احمد دون شد بجهنم

***

تاریخ تعمیر گلدستهٔ قم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت
نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران
جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم
ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار وجهانداور
که گردونش نپیچد گردن از حکم وسراز فرمان
جوانمرد و جوانبخت وجوانطبع وجواندولت
که در ایام او نوشد جهان وتازه شد کیهان
بدست و کلک او نازند ملک ودین بودآری
قوام دین و ملت این نظام ملک ودولت آن
گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید
که آمد عالم فرسوده را برتن زعدلش جان
کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش
مجدد شد بحکم او اساس وتازه شد بنیان
تعالی الله زهی گلدستهٔ زیبا که پنداری
بهم بربسته از گل دستهٔ دهقان این بستان
بود مقری بر اوجش با سروش چرخ هم نغمه
موذن بر فرازش با خروس عرش همدستان

به گلبانگ بلند آوازه انصاف و جود او
بشرق وغرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان
غرض چون نوشد این گلدستهٔ زیبا ورفت از وی
سوی عرش برین بانک موذنهای خوش الحان
دبیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش
رقم زد زحکم آصف این گلدسته آبادان

* * *

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر
شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان
حیف از آنماه جهان آرای بی نقصان که کرد
جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان
حیف از آن مهر جهانتاب بلنداختر که شد
عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان
حیف از آن نخل برومند ثمرپرور که ریخت
برگ وبارش ناگاه از دمسردی باد خزان
حیف از آن سرو سرافراز سهی قدکاوفتاد
عاقبت بر روی خاک تیره دراین خاکدان
حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد
گنج سان جایش درون خاک دراین خاکدان
آنکه بودش نطق چون باد بهاری جانفزا
آنکه بودش دست چون ابر بهاری درفشان
رفت وسیل اشک جاری شدزچشم مرد و زن
رفت وجوی خونروان ازدیده پیر و جوان
مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد
از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان

آه از این ماتم که خلق دهر راخون‌کرددل
آه از این اندوه‌کامل عالمی‌راسوخت‌جان
چون ازین محنت‌سرای پرکدورت رفت‌ویافت
از غم‌ایام آسایش به گلـــزار جنـــان
خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه
شد روان‌حاجی محمدصادق‌ازجور زمان

***

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگـــون
رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان
دره التـــاج امـــارت قره العیـــن کمـــال
خیمه اجلال بیـرون زد بصـوب لامکان
آفتـــاب آسمـــان و حشمت وجاه و جـــلال
در زمین ناگـــاه پنهان شد ز دور آسمان
سرو رعای ریـــاض عـــزت و مجد و شـــرف
در بهـــار زندگی افتاد از بـــاد خـــزان
نخل شیریـــن بـــار باغ همت وجود وکرم
سوخت برگش‌از سموم مرگ و شاخش ناگهان
حیف ازآن بحر سخا و منبع احسان که‌بود
دست او پیوسته چون ابر بهاری درفشان
کار عالم را بدست خویشتن دادی نظـــام
گاهی از تیغ و سنان گاهی از کلک وبنان
مهر سلطان نجف‌چون‌داشت‌درجان‌ازنخست
رفت درخاک نجف‌وزهرغمش آسوده جان

رحلت او خون دمادم ریخت ازچشم فلک
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ شاب
شد به‌کیوان ناله و فریاد از پیر وجوان
چون ازین وحشت سرای پر خطر پروازکرد
مرغ روح لامکان سیرش به گلزار جهان

عقل باهاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت شدسوی‌جنان شهباز طوبی آشیان

* * *

تاریخ رحلت آذر بیگدلی

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
لب فرو بست از نوای زندگانی ناگاه آه
ناگهان دم در کشید از بذلهٔ دلکش دریغ
عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه
دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل بسوخت
ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه
صبح او گردید شام از گردش انجم فغان
روز عالم شد سیاه ازدورمهر و ماه آه
کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد
خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه
یوسف افتاد ار به چاه آخر ز چاه آمد برون
یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه
چون سوی جنت به پرواز آمد اندر ماتمش
بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

* * *

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی
یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه
شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند او را
از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه
فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه
گردن کشی که هر صبح بر درگهش ز مژگان
گردنکشان عالم رو بند خاک درگاه
فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
از خلق و خوی نیکو چون خلق رانکوخواه
در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه
از بهر تشنگان ساخت حوضی پرآب و چاهی
کاب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه

* * *

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
معدن عز و شرف منبع جود و سخا
آنکه رسد روز وشب از کف فیاض او
جود بهر بی‌نصیب فیض بهر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت
عاقبت از لطف حق کام دل او را روا
از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای
کرده مه و مهر از آن کسب فروغ و ضیا

از صدفش شد پدید در گران قیمتی
هم ز صفا بی‌نظیر هم ز شرف بی‌بها
از چمنش بر کشید سرو سهی قامتی
تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا
در چمن او شگفت تازه گلی مشکبوی
نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا
آمد از او در وجود کودک فرخنده‌ای
سرو قد گلعذار مهر رخ و مه لقا
سرو ز قدش خجل گل ز رخش منفعل
غیرت گل رشک سرو در شرف‌ودر صفا
هر طرف ازبوی‌اوست‌مشک فشان روز وشب
جیب نسیم سحر دامن باد صبا
نام‌نکو خواستند بهر وی و عاقبت
کرد محمد رضا نامزد او قضا
چون به سعادت گذاشت پا به‌جهان‌وگرفت
مهر رخش همچو جان بر رخ احباب جا
هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او
کرد رقم کامیاب باد محمد رضا

***

چون ز بیداد چرخ‌بدر نسا	شد ز عالم به جنت الماوی
گفت هاتف برای تاریخش	از جهان رفت حیف بدر نسا

***

حیف از آن هدیه آن‌گل رعنا — که پریچهره بود وحور سرشت
حیف ازآن تازه‌گل که‌برشاخش — دست گلچین روزگار نهشت
از حریرش لباس بود آخر — بسترس خاک‌گشت و بالین‌خشت
رشته عمر آن یگانه گهر — گردش چرخ بین‌چگونه برشت
بود تا مزرع جانش جای — تخم خیرات جاودانی کشت
همه نیکی گزید و نیکی کرد — آری از خوب بر نیاید زشت
الغرض چون ازین‌جهان‌خراب — سوی گلزار خلد رفت نوشت:

هاتف خسته دل به تاریخش
از جهان هدیه شد بسوی بهشت

* * *

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را
بکام ریخت به ناکام شربت فرقت
هزار حیف ازین مایه عفاف که بود
طراز قامت رعناش کسوت عصمت
دل از متاع جهان کند از آن به آسانی
که داشت دوش و برش زیب‌و زینت عفاف
ازین سرای پر آشوب جان آگاهش
ملول گشت و روان شد به خلوت جنت
چو سوی بزم جنان شد ز برم هم نفسان
چه باکش از غم دوری و کربت و غربت
غرض چو کرد ازینگلستان پرخس و خار
بسوی گلشن جنت عزیمت و رحلت

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف
مکان فاطمه بادا به ساحت جنت

تاریخ باغ دلگشا

به تائید داری گردون سریر — که لطفش بود آب این سبزکشت
شد از حاجی آقا محمدجهان — خصوص‌اصفهان رشک باغ‌بهشت
بمعمار سعیش که مشکور باد — شد آباد هم مسجد و هم‌کنشت
برافراخت بینان افعال نیک — برانداخت بنیان اعمال زشت
درآن شهر دلکش یکی باغ ساخت — که مشک و عبیرش بودخاک و خشت
گل عشرت آمیز آن روضه را — تو گوئی که ازآب‌حیوان‌سرشت
ز گیسوی عنبرفشان حورعین — بستواری این زمین رشته رشت
خزانش فرح بخش چون‌نوبهار — دیش جانفزا همچو اردیبهشت
از آن دلگشا نام کردش خرد — که در دل تماشای آن‌غم نهشت
چون آن باغ فرودس‌مانند را — نهادند بنیاد هاتف نوشت

بشوق از پی سال تاریخ آن
که دایم بود دلگشاچونبهشت

* * *

هزار افسوس‌کز بیداد گردون — ز دنیا قدوه اهل زمین رفت
امام و مقتدای اهل‌دین شد — سر و سر حلقه اهل یقین رفت
فلک برد ازجهان‌حاجی‌حسن‌را — رواج و رونق از شرع مبین رفت
درین‌غمخانه شد دلگیرجانش — بعشرت خانه خلد برین رفت

بدار الخلد چون بستند جایش ندای فادخلوها خالدین رفت
بپاکی زاده شد در خاک و شد پاک چنان آمد بدنیا و چنین رفت
غرض چون زین سرای پرددو دام سوی آرامگاه حور عین رفت

بتاریخش رقم زد کلک هاتف
ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

***

چون آقا صادق آن فروزان اختر تزویج نمود دختری مه پیکر

کلک هاتف برای تاریخ نوشت
گردید مهی قرین مهر انور

***

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر
که روی اوست چون گل زیب این باغ
جوان بختی که باغ دولت اوست
بود گر خوشتر از خلد برین باغ
به قمصر داد فرمان تا بسازند
یکی دلکش مقام دلنشین باغ
نه باغی بل بهشتی ز بید آری
چنان زیبا جوانی را چنین باغ
از آتش باغ عشرت نام کردند
که نبود حای عشرت جز همین باغ
در آن چون سبزه دهقان کشت دادش
لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلک هاتف
رقم زد (سبز بادا دایم این باغ)

فخر سادات رفیع الدرجات حضرت میر محمد صادق
آن ز عباد به تقوی درپیش آن ز اعلام به دانش سابق
ازاکارم به مکارم برتر بر افاضل به فضایل‌خالق
جامه علم و عمل کاورا بود دل دانا و زبان صادقان
رخت از دنیی فانی بربست به مکافات الهی واثق
بود مشتاق جمال ازلی بیشتر زانکه به عذرا وامق
جان بکف شد بر جانان آری جان برد تحفه جانان عاشق
چون ز دنیا شد ودرخلدبرین شد به اجداد گرامی لاحق

گفت هاتف پی تاریخ که خلد
بود از میر محمد صادق

***

صد هزار افسوس کز بی‌مهری گردون نهاد
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر بی‌درنگ
ناگه از اوج شرف رو کرد در برج وبال
شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود
دره التاج سیادت قره العین کمال
طعمه گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر
وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون‌هلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
پرفشان سوی گلستان جنان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک‌سرو
حیف از آن نورسته‌گل افسوس از آن نازل‌نهال

شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش
بیخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال
چون به شوق گلشن خلد برین‌زین مرحله
خیمه اجلال بیرون زد بـه عزت ارتحال
عقل بـا هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

* * *

حیف ز حاجی نبی گوهر بحـــر وجـــود
کز ستم آسمـان گشت نهان در زمیـــن
در گران‌قیمتی بـود و سپهـــر از جفـــا
در دل خاکش نهاد ساخت‌چوگنجش‌دفین
رفت ازین گلستـان چونگـــل و احبابرا
مانـد ازو داغ و درد دردل‌وجان حزین
جانب خلد برین با سفر بسـت و شـد
در روضات جنـان هـم نفس حور عین
چون ز غم آباد دهر گشت‌ملول و بشوق
کرد از این خاکدان رو به مقـام امین
خـامه هاتف نـوشت از پی تاریخ او
منـزل حاجی نبی‌بـاد بهشت بریـن

* * *

به مناسبت رحلت مشتاق اصفهانی فرماید:

خسرو کشور سخن مشتـــاق — صاحب رای و طبع پیر و جوان
قطب سادات‌آن که می‌بخشد — قالـب لفظ را ز معنـی جـان
آنکه از بحر طبع گوهرزای — چو نشـدی در شاهـوار افشان
از لالی نظـم آن گشتـی — منفعل گـوهــر و خجل عمـان
آنکه اشعار او که در هر یک — آشکـار است رازهـای نـهان
عاشقانرا چاره غـم عشـق — عـارفان راسـت مـایه عرفـان
آنکه‌پیوستـه از حجاب خفـا — بـردی از خامه مـداد بیـان
نو عروســان بکـر معنـی‌را — موکشـان سـوی جلوه‌گاه عیان
طوطی بذله‌گوی گلشن دهـر — بلبل خوش نـوای باغ جهـان
چون درین تنگ آشیانه ندید — بلبل خـوش نوای باغ جهـان
طایر روح لامکـان سیـرش — کـرد آهنـگ روضـه رضـوان
حیف‌وصدحیف‌ازآن‌یگانه‌دهر — حیف و صدحیف ازآن‌وحید زمان
که سـرا بوستـان عمرش را — مـوسم دی رسید و فصل‌خزان
ازنوای حیات چون‌لب بست — آنخوش آهنگ مرغ خـوش‌الحان
شد تذروش به باغ نوحه سرا — عنـدلیبش به باغ مرثیه خوان
رفت و در ماتم و مصیبت او — از زمین شـد بلنـد تا کیـوان
از دل شیخ و شاب ناله‌وآه — از لب مرد و زن خروش و فغـان
چون سوی باغ خلدکردآهنگ — هاتف از خلمـه شکستـه زبـان

بهـر تاریخ زد رقم (دایـم
جـای مشتاق باد صحن‌جنان

* * *

شمع بی اهل دل آقا علی اکبر که بود
همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
آنکه تا جا داشت جان آگهش در جسم پاک
یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم وجان
صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد
داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان
چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان

خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت
باد ماوی علی اکبر بهشت جاودان

* * *

آه که از جور فلک شد بباد — تازه گل خرم باغ جهان
آه که بر خاک هلاک اوفتاد — سرو سهی قامت این بوستان
رفت محمد علی آن تازه گل — در چمن دهر به باد خزان
حیف ازآن گوهر یکتا که کرد — جا بدل خاک ازین خاکدان
حیف ازآنکوکب رخشان که ساخت — دور سپهرش ز نظرها نهان
چون بجوانی ز جهان خراب — گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در ماتمش — داشت شب و روز خروش و فغان

گفت به تاریخ که سوی جنان
رفت محمد علی نوجوان

* * *

دریغ و درد کز بیداد گردون — شد از بزم احبا میر مؤمن
ازین ویرانه منزل رخت بربست — بسوی باغ طوبی میر مؤمن

گرفتش دل ازین دیر پر آشوب — بجنت کرد ماوا میر مؤمن
دلش از هر غمی آسود چون یافت — به گلزار جنان جا میر مؤمن
غرض از بزم دنیا چون شتابان — روانشد سوی عقبی میر مؤمن
بتاریخش رقم زد کلف هاتف
که رفت از بزم دنیا میر مؤمن

***

به حکم بنده خلاق آنرزاق بیمنت
که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان
امیر بی‌نظیر مرحمت پرور که از دادش
شود بی باک آهو بره گرگ پیر رامهمان
دلیر شیر گیر معدلت پرور که از عدلش
کند در بیشه شیر شرزه چنگال‌خود از دندان
پس از تعمیر کاشان کز ازل میبود ویرانه
بیمن همت عالیش چو نگردید آبادان
بنا شد خانه دلکش روان‌شد جوی آبی خو.
بخوبی روضه رضوان بصافی چشمه حیوان
ازین دلکش به ناکاشان به اصفاهان همی نازد
سزد هرچند بر گلزار جنت نازد اصفاهان
چو از معماری لطف خدا برپا شداینخانه
که در وی با نیش خرم زید با عمرجاویدان
پی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف
همی نازد با صفاهان ازین دلکش بناکاشان

***

چو حوری‌جهان‌آن‌پسندیده‌زن　　از این عالم پر شر و شور شد
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت
بجنات عدن از جهان‌حور شد

***

خان احمد بیک چون بجنت　　از لطف خدای انس‌و‌جان شد
در تاریخش بگفت هاتف　　خان احمد جانب جنان شد

***

چون خان جهانپناه‌از دور زمان　　از بزم جهان رفت به‌گلزارجنان
کلک هاتف برای تاریخ نوشت
شد خان جهان پناه دربزم‌جنا ن

***

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف
سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد
طراز مسند اجلال بد در این محفل
دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند
زدند کوس رحیلش وزین سرای سپنج
بشوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد
روانشد و بدل جانرسید یاران را
ز ماتمش الم بیکران غم بیحد
ز رنج و محنت دنیا برست و شد به جنان
قرین عشرت جاویدو دولت سرمد
غرض چو رفت از ینبزم وشدبدارالخلد
ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد

نوشت خامه به تاریخ او که از این بزم
نهاد پا به جنان میرزا شریف احمد

***

صد هزار افسوس از فخر زمان‌زینت‌که بود
زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزارانحیف ازآن سرو سهی‌قامت که‌بود
قامتش سرو سهی بالای بستان جهان
دری برج خدارت در درج احتجاب
شد دریغا در زمین پنهان زجورآسمان
شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخش
داشت نور آنخاندان روشنی آندودمان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری‌سرشت
شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامهٔ هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
آه زینت رفت از دنیا به گلزار جنان

***

ساکن کنعان مهجوری خلیل — آنکه چون یعقوب باشد ممتحن
وانکه هست ازپیشه‌صبر و شکیب — کوه اندوه و بلا را کوه کن
آنکه هرگز جز حدیث دردعشق — برنیاید از لب او یک سخن
چون غم‌ودردنهانش‌کرده بود فا — فارغ از هر محفل و هر انجمن
داشت‌چون‌وحشی‌غزالان‌روزوشب و — وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خودغمخانه‌ای — آن گرفتار بلا یار محن
کرد معمورآن مصیبت خانه را — بهر اندوه و ملال خویشتن

کرد چون تعمیرش و آن غمکده گشت نو از گردش چرخ کهن
کلک هاتف از پی تاریخ آن
زدرقم معمور شد بیت الحزن

* * *

هزار افسوس کز بزم جهان نگاه بیرون شد
زجور اختر و بیداد گردون میر عبدالله
هزار افغان ز بی‌مهری چرخ پیرکز کینش
بعقبی شد جوان از گیتی دون میر عبدالله
دریغا گشت درگلزار هستی ناگهان چونگل
شراب زندگی در ساغرش خون‌میرعبدالله
زخ تابان نهفت و کرد روز جمله یاران را
جدا از مهر روی خویش شبگون میرعبدالله
بود از ماتمش ازحد فزون داغ دل یاران
که‌بودش مهربانی از حدافزون میر عبدالله
ز کج رفتاری گردون و بیداذ سپهر دون
به ناکامی شد از بزم جهان‌چون میرعبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
شد از بزم‌جهان ناکام بیرون میر عبدالله

* * *

در تعمیر مسجد کاشان

خان جم کوکبه عبد الرزاق — که کند دیدن او جان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم — هست چون گل به گلستان تازه
آنکه ز ابر کرمش کشت امید — هست چونسبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه — عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشانرا از همت او — شد پس از زلزله بنیاد تازه
زان بناهای مجدد گردید — مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنانکش گفتی — نتوان کرد به عمران تازه
همتش گشت چو آنجا معمار — سقف‌ها نو شد و جدران تازه
شد چنان تازه‌که در هفت‌اقلیم — مسجدی نیست بدین سان تازه
از طواف حرم محترمش — موٴمنان را شود ایمان تازه
در وی افراج ملایک آیند — هر دم از گنبد گردان تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف
گفت شد مسجد کاشان‌تازه

* * *

حیف از فاطمه آن‌نخل جوان — که خم از باد اجل شد ناگاه
حیف از آن گوهرارزنده‌که‌بود — در جهان خیل نکویانرا شاه
حیف از آن شمع فروزنده‌که‌بود — پرتو آنطرب افزا غم گناه

بود از پاکی طینت تا بود عفتش همدم و عصمت همراه
بود ذیل وی از آلایش دور پاک دامان وی از لوث گناه
روزوشب تا بجهان داشت‌مقام بود آن رشک خور وخجلت‌ماه
خرم از چهره‌اش‌این‌هفت‌اقلیم روشن از عارضش این نه خرگاه
چونشد آنسرو قد لاله‌عذار از سموم اجلش حال تباه
سرو ازین غصه ببرخامه درید لاله زین غم زسرافکنده کلاه
ریخت در فرقتش‌آن‌خاک بسر کرد در ماتمش این جامه سیاه
چونشد ازدار فنا سوی‌بهشت جانش از شوق ملاقات الله
رخت بر بست ازاین غمخانه بار بگشاد در آن عشرتگاه

کلک هاتف پی تاریخ نوشت
رفت از دار فنا فاطمه آه

* * *

گوهر این نه صدف آقا عزیز شیعه یک رنگ علی ولی
حق پسری داد زلطفش‌که‌هست نور رخش چونمه تابان جلی
نام محمد علیش ساختند زادچو با حب حبی و علی
مولد او چون دل احباب را ساخت چو آئینه ز غم منجلی

عقل به هاتف پی تاریخ گفت
بدر منیر است محمد علی

* * *

میرزا صادق که پیش قامتش سرو باشد چون نهال کوتهی
آنکه از نور الهی روی اوست آگهی بخش دل هر آگهی
کوکب بخت بلند بی زوال پیش پا بگذاشتش روشن رهی
بست عقد ازدواج واتصال با درخشانمهری و تابانمهی

چون بشادی و نشاط آنهر دو یار همنشین گشتند در خلوتگهی

***

حیف و صد حیف کز نهیب اجل شد ز احباب دور کلبعلی
دل گرفتش ز خلق عالم و کرد میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در ماتم وی و دارد خود به فردوس سور کلبعلی
چون بدارالسرور خلد برین شد روان از غرور کلبعلی

***

دریغا که شد در نقاب تراب رخ عالم آرای سید علی
دریغا که گم شد در این خاکدان ثمین در یکتای سید علی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک روان مصفای سید علی
چون بیرون شد از دنیی دون و شد بهشت برین جای سید علی

***

هزار حیف که از گلشن جهان آخر
چو گل به باد خزان رفت میرزا مهدی
فروغ محفل آل رسول بود و دریغ
که شمع سان ز میان رفت میرزا مهدی
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش
بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی
هوای قصر جنان کرد از جهان خراب
به آن خجسته مکان رفت میرزا مهدی
بحیرتم چه شنید از فسانه ایام
که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی

غرض چو جانب عشرت سرای خلد بـرین
ز بـزم همنفسـان رفـت میـرزا مهـدی
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف
به بزمگاه جنان رفـت میـرزا مهدی

* * *

رباعیات

گر فاش شود عیوب پنهانی ما ای وای به خجلت و پریشانی ما
ما غره بدین داری و شاد از اسلام گبران متنفر از مسلمانی ما

* ۲ *

ای غیر برغم تو درین دیر خراب با یار شب و روز کشم جام شراب
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز تو خونجگر خوری و من باده ناب

* ۳ *

از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من عشق است و علی ذلک احیی و اموت

* ۴ *

روی تو که رشک ماه ناکاسته است باغیست که از هر گلی آراسته است
گر زانکه خدا نیز وفائی بدهد آنی که دل من از خدا خواسته است

* ۵ *

ساقی فلک ارچه در شکست من و تست خصم تن و جان می پرست من و تست
تا جام شراب و شیشهٔ می باشد در دست من و تو دست من و تست

* ۶ *

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است شمشیر وکیل آنشه کشورگیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت آندست که بر قبضه این شمشیر است

* ۷ *

این تیغ که در کف آتشی سوزانست | هم دشمن جان و هم عدوی جانست
با اینهمه جان بخشد اگر نیست شگفت | چون در کف فیاض هدایت خانست

* ۸ *

این تکیه که رشک گلستان ارم است | مانند حرم مکرم و محترم است
بگریزد ار آن از ستم چرخ که صید | از هر خطر ایمن است تا در حرم است

* ۹ *

یک لحظه کسیکه با تو دمساز آید | یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند | هرگز نرود و گر رود باز آید

* ۱۰ *

هر شب بتو با عشق و طرب میگذرد | بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد
تو خفته باستراحت و بی تو مرا | تا صبح ندانی که چه شب میگذرد

* ۱۱ *

یارب رود از تنم اگر جان چه شود | وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران | از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

* ۱۲ *

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر | جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آندم که دمد زگوشهٔ لب نائی | در نی ز دم عیسی مریم خوشتر

* ۱۳ *

ای مستمعانرا ز حدیث تو سرور | وی دیده صاحب نظرانرا ز تو نور
جز حرف و رخت گر شنوم ور بینم | گوشم کر باد الهی و چشمم کور

* ۱۴ *

باز آی و بکوی فرقتم فرد نگر | وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می طلبم | بیمار نگر دوا نگر درد نگر

* ۱۵ *

باز آی و دلم ز هجر پر درد نگر | در سینه گرمم نفس سرد نگر

در گوشه بی‌مونسیم تنها بین　　در زاویه بیکسیم فرد نگر

* ۱۶ *

دارم زغم فراق یاری که مپرس　　روز سیهی و شام تاری که مپرس
از دوری مهر دلفروزی‌است مرا　　روزیکه مگوی و روزگاریکه مپرس

* ۱۷ *

مهجور تو را شب خیالی که مپرس　　رنجور ترا روز ملالی که مپرس
گفتی هاتف چه‌حال‌داری بیمن　　درگوشهٔ افتاده بحالی که مپرس

* ۱۸ *

دارم ز جدائی غزالی که مپرس　　درجان‌ودل‌اندوه‌وملالی که مپرس
گوئی چه‌بود درد تودردیکه مگوی　　پرسی چه‌بود حال‌توحالی که‌مپرس

* ۱۹ *

بس‌مرد که‌لاف میزداز مردی‌خویش　　در پیره‌زنی دیدم ازو مردی بیش
ابنای زمانه‌دیدم اغلب هاتف　　مردندولی باالب وباسبلت و ریش

* ۲۰ *

دلخسته‌ام از ناوک دلدوزفراق　　جان‌سوخته‌ازآتش دلسوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا　　شبها شب‌هجر و روزها روز فراق

* ۲۱ *

ای درحرم ودیر زتوصد آهنگ　　بیرنگی و جلوه میکنی‌رنگ‌برنگ
خوانند ترا مومن‌وترسا شب و روز　　در مسجد اسلام‌وکلیسای فرنگ

* ۲۲ *

آنگل‌که‌چومن هزاردارد بلبل　　دانی به‌سرش‌چیست پریشانکاکل
روئیده‌میان سبزه‌زاری ریحان　　یا سر زده در بنفشه زاری‌سنبل

* ۲۳ *

اکنونکه‌زمین شد زبهاران همه‌گل　　صحرا همه سبزه کوهساران‌همه‌گل
از فرقت تست‌دردل ماهمه‌خار　　وزطلعت تو بچشم یاران‌همه گل

* ۲۴ *

از جور بتی زعمرخود سیر شدم　　وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم
از تازه جوانی‌که به‌پیری برسد　　ناکرده جوانی‌به‌جهان پیر شدم

* ۲۵ *

ازعشق تو جان بیقراری دارم　　در دل زغم تو خارخاری دارم
هردم کشدم سوی توبیتابی دل　　میپنداری که با تو کاری دارم

* ۲۶ *

اول بودت برم گذر مسکن هم　　دست ازدستم‌کشی‌کنون‌دامن‌هم
من نیز برآنسرم که‌گیرم سرخویش　　با من تو چنان نه‌که بودی منهم

* ۲۷ *

زانروز که شدبنای‌این نه طارم　　بس دور زد آسمان وگردیدانجم
تا یک در بی‌نظیر آمد به وجود　　واندر یگانه کیست مریم خانم

* ۲۸ *

از من همه عشاق تو مغموم‌ترم　　وزجمله شهیدان تو مظلوم ترم
فریاد که من از همه دیدار تو را　　مشتاق‌ترم وزهمه محروم ترم

* ۲۹ *

در دهرچه غم ز بینوائی دارم　　در کوی تو چون ره گدائی دارم
بیگانه شوند گر زمن‌خلق‌چه باک　　چون با سک کویت آشنائی‌دارم

* ۳۰ *

این گل‌که‌بچشم نیک‌وبدخارم‌ازو　　رسوا شدهٔ کوچه و بازارم ازو
من‌میخواهم که دست ازو بردارم　　دل نگذارد که دست‌بردارم ازو

* ۳۱ *

هرگل که شمیم مشکبار آید ازو　　بی‌روی تو خاصیت خار آید ازو
جانیکه گرامیتر ازآن‌چیزی‌نیست　　ایجانجهان بیتو چکار آید ازو

۳۲

بر روی‌زمین‌نه‌کاریک‌کس دلخواه　　کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چو زمین و آسمان نگشاید　　بس‌دیدن خاک تیره ودود سیاه

۳۳

این ریخته‌خون‌من‌وصدهمچومنی　　هرلحظه جداساخته جانی زتنی
عذرت‌چه‌بودچو روز محشر بینی　　بر دامن‌خویش‌دست‌خونین‌کفنی

۳۴

ایخواجه که‌نان‌بزیردستان‌ندهی　　جانگیری‌ونان‌درعوض‌جان‌ندهی
شرمت باداکه زیردستان ضعیف　　ازبهرتو جاندهند وتونان‌ندهی

۳۵

افسوی که از همنفسان‌نیست‌کسی　　وزعمرگرانمایه‌نمانده است بسی
دردا که نشد بکام دل یک‌لحظه　　با هم‌نفسی بر آرم از دل نفسی

۳۶

هرچند که گلچهره وسیمین‌بدنی　　حیف ازتو ولی که‌شمع هرانجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی　　با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

قصاید عربی هاتف*

* برای شرح احوال و آثار هاتف رجوع فرمائید به تذکرهٔ نفیس نگارستان دارا ، نگارخانهٔ چهارم ، چاپ تبریز ، ۲۷۸ – ۲۷۷م تاریخ ۱۳۴۲ ، چاپ دکتر خیامپور

قصیده

تجافی طبیبی نائیا" عن دوائیا — اخلای خلوتی ابیت و دائیا
بنی ام قد ابکی دما و ترونني — فما بالکم لا ترحمون به کائیا
الم یان اخوانی لکم ان ترحموا — علیکم کئیبا فی دمی اللیل باکیا
فصرت و لا ادری من الیوم لیلتی — و لا عن یمینی لو نظرت شمالیا
اذا غالنی یا قوم دائی خلالکم — ومت فممن یطلبون بثاریا
فقوموا بلا مهل و شوقوا مطیکم — الی کعبه الآمال دار الامانیا
الی بلده حفت بکل مسره — الی بلده اضحت من الهم خالیا
الی بلده فیها هوای و منیتی — الی بلده فیها حبیبی ثاویا
قفوا عنده مستانسین و بلغوا — الیه سلامی ثم بثوا غرامیا
و قصوا له همی و کربی و لوعتی — و شده اسقامی و طوف عنائیا
و کثره آلامی و قله حیلتی — و طول مقاساه النوی و اصطباریا
و قولوا له یا صاح یا غایه المنی — و قاک الـه العالمین الدواهیا
امن طول ایام الفراق نسیتنی — و حاشاک ان تنسی محبا" موافیا
ام اخترت غیری من محبک موثرا — و حاشاک ان تعتاضنی بسوائیا
نسیت عهودا بیننا و نقضتها — فیا ویح نفسی ما حسبتک ناسیا
مضی العمر فی ضر من العیش و انقضی — و ما الدهر الا باخل عن مرامیا
الی الله اشکو لیله مد لهمه — علی العین ارخت من دجاها غواشیا
الی الله اشکو من هموم صغارها — یحاکی الجبال الشامخات رواسیا
سئمت حبیبی من انینی و رنتی — و اصغاء آلامی و طول مقالیا

و له ایضا " و لله دره

سلمی علی رحلها والرحل محمول والرکب مرتحل والقلب مبتول
تودع الصحب فی لهف وفی اسف وقلبها بی عن الاصحاب مشغول
ترنوا الی بطرف مدنف خفر وردنها من سحوم الدمع مبلول
بقیت لما سروا جیران اثرهم کانني خلف تلک العیس عزمول
لاضیر لولا منی فی حبها احد جهلا بحالی وحال الصب مجهول
یا عاذلی فی هواها مابذلک قل فالصب یزداد حبا و هومعذول
دخلت منزلها لیلا علی وجل من اهلها وقناع اللیل مسدول
مالت الی وقالت و هی ضاحکه یا طارق اللیل جن انت ام غول
مم اجتراءک والحراس ایقاظ و بین عینیک مذبوح و مقتول
نحوه عنی سریعا " لا ابالکم دم الاجانب فی الاخدار مطلول
فقلت صبک لا بل عبدالعاصی امری الیک و منک العفو مامول
فداک ما ولدت امی و مارضعت اللب عند اهتیاج الشوق معزول
فقبلتنی و قالت مرحبا بفتی اغواه حبی وعذر الصب مقبول
انعم مساء فنعم الضیف انت لنا والروح فینا علی الضیفان مبذول
جرت بذمانی الی اعلی اریکتها و مهد هاعبق بالمسک مشمول
دنت و من معصیها قلدت عنقی و عزجید بذاک الغل مغلول
شدت حبایل قلبی من غدایرها و ساد عبد بهذا القید مکبول
فارقدتنی و جائت فی غلالتها تمیس نحوی رویدا وهی عطبول
بیض ترائبها سود ذوائبها ما بینها من نظیم الدر عثکول
قز عقایصها بالبان فائحه ممسک بیدالحوراء مفتول
الدرمنتشر فی النطق من فمها و بعد یا عجبا" ملای من اللؤلؤ

ازیبق ثدیها فی الدرع منعقد ام کوکب بحلیب الفجر محلول
لابل علی صدرها بدر بلاکلف علیه من دره بیضاء ثولول
فالصقتنی علی صدر لها بهج کانه الشمس او بالشمس مصقول
فصرت لما سقتنی خمر ریقتها کاننی ثمل نشوان معلول
قنمت فی اطیب العیش الرغید بها زعمت ان معها فی لیلنا طول
فبنهتنی و قالت و هی باکیه قم واهرب فسیف الصبح مسلول
صحبی اراق دمی ظلما بلحظتها عن علیل غضیض الطرف مکحول
ان استطعتم لعل القول ینفعها لمن اراق دمی مستحقرا" قولوا
قتلت نفسا" بلاذنب ولاحرج تالله انک عن هذ المسئول

ولـه ایضاً فی مدیح الرسول (ص)

نادمت اهل الحمی یوما" بذی سلم فارقتهم وندیمی بعدهم ندم
عاشرتهم غانما" بالطیب والطرب هاجرتهم نادما" بالهم والسدم
اصبحت من وصلهم فی الروح والفرج امسیت من هجرهم فی الضروالسقم
فی ربعهم عشت ملتذا بصحبتهم والدهر یعتقب اللذات بالالم
حاشای ما کنت من یختار فرقتهم لکن قضاء جری فی اللوح بالقلم
فلیس لی-منیه مند افتقدتهم الا ملاقاتهم فی ذلک الحرم
ما بال عینی تذری من تذکرهم بمدمع هطل کالغیث منسجم
کالمزن تهمی بوبل معذق ودق متی تشاهد ومض البرق من اضم
حاولت املی کتابا" کی اشیربما قلبی یقاسیه فی نبذ من الکلم
من ذکرهم هملت عینی فما نزلت علی الرقیمه حرف غیر منعجم
مهما و طئت ربی نجد وتربته مالی تسابق راسی مسرعا قدم
یا حبذا الربع و الاطلال والدمن من ارض نجد سقاه الله من دیم
فیالها تربه کالمسک طیبه جادت علیه الغوادی اجود الرهم

کانها رفرف خضر قد انبسطت تحت القرتفل والریحان والعنم
متی تهب صبا نجد بریاها یستنشق المسک منها کل ذی خشم
طوبی لصاد تروی من مناهلها فی الحر مغترفا" من مائها الشیم
فلو غسلت العظام البالیات به تعود منه حیوه الاعظم الرمم
قد کان سکانها مستانسین بها فی ارغد العیش محفوفین بالنعم
فالدهر غافصهم فیها واجلاهم عنها و فرقهم بالاهل والحشم
بیوتهم قدحوت صفرا" بلا اهل خیامها قد خلت من ساکن الخیم
اضحت مساکن سادات اولی خطر ظلت منازل اشراف ذوی همم
ماوی الثعالب والذئبان والضبع مثوی الرفاقیف والغربان والرخم
فاقفرت دورهم حتی کان بها مستانسا" بعد لم یسکن ولم یقم
وسد باب لدارترب سدته کانت مناص وجوه العرب والعجم
دار لآل رسول الله مقفره بنائها اسست بالجود و الکرم
داریباهی بها جبریل مفتخرا" لوعدفیها من الحجاب والخدم
عفت رسوم مغاینهم ولولاهم رب الخلیقه خلق الخلق لم یرم
قلوبهم من سلاف العلم طافحه تفض منها و تجری صفوه الحکم
وجوههم عن جمال الحق حاکیه عن درک انوارهم طرف العقول عمی
ماللقدیم شبیه حادث لکن حدوثهم اشبه الاشیاء بالقدم
یا فجعتی حین ما اصغی مصائبهم ما لا یطاق لسانی ذکرها وفمی
اوذوار وقد صبروا فی کل ماظلموا والله من ظالمیهم خیر منتقم
یعجل الله فی اظهار قائمهم حتی یزیح ظلام الاعصر الدهم
ویملاء الارض عدلا بعد ماملئت ظلماء ظلم علی الافاق مرتکم
یا سادتی یا موالی الکرام بکم رجاء عبد کثیر الذنب مجترم
قد اصبحت لممی بیضاء فی سرف والوجه کالقلب مسود من اللمم
ظهری انحنی وانثنی من حمل اوزار صغارها کالجبال الشم فی العظم
مالی سوی حبکم والاعتصام بکم مطفی لحده نار اوقدت جرمی

فحبکم لمضیق اللحد مدخری وبغض اعدائکم فی الحشر معتصمی

لولم ینلنی شراب من شفاعتکم یا حرقلب من الحرمان مضطرم

اتیتکم بمدیح لا یلیق بکم وهل یلیق بکم ما اسود من قلمی

کلا وهل یتانی نشر مدحتکم من اعجمی بنظم غیر منتظم

هیهات والبلغاء المادحون وان اطروا بکل لسان عد فی بکم

لا من مدیحی ولکن من مواهبکم ارجوالحمایه یوما" للعصاه حمی

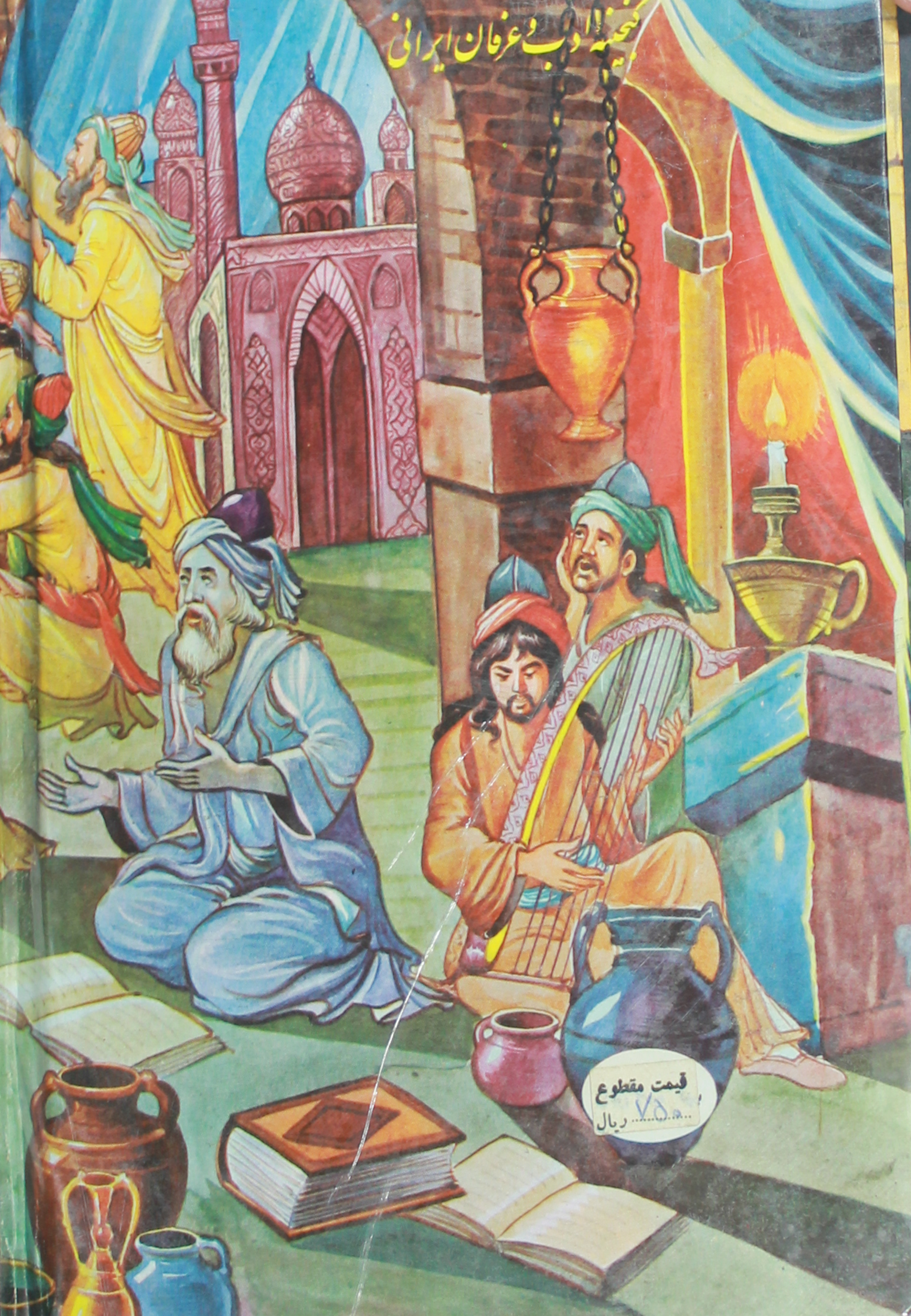
وکل ذی و طراعیت مذاهبه لورام ابواب اهل الجودلم یلم

صلی علیکم باذکاها واطیبها رب البرایا صلوه غیر منحسم

ما انضرت ارض نجد من غمایمها خضر المرابع والاطلال والاکم

واستطربت سجعا" فیها حمایمها مغز ذات علی اغصان بالنغم

* * *


گنجینهٔ ادب و عرفان ایرانی
قیمت مقطوع
۷۵۰ ریال